

Handwritten notes in Persian script at the top of the left page, including the word "مستحق" (Mastahiq).

Handwritten notes in Persian script in the middle of the left page, including the word "مستحق" (Mastahiq).

Handwritten notes in Persian script in the middle of the left page, including the word "مستحق" (Mastahiq).

Handwritten notes in Persian script at the bottom of the left page, including the word "مستحق" (Mastahiq).

Handwritten notes in Persian script at the bottom of the left page, including the word "مستحق" (Mastahiq).

Handwritten notes in Persian script at the top of the right page, including the word "مستحق" (Mastahiq).

Handwritten notes in Persian script in the middle of the right page, including the word "مستحق" (Mastahiq).

Handwritten notes in Persian script at the bottom of the right page, including the word "مستحق" (Mastahiq).

Main body of handwritten text in Persian script on the right page, including the word "مستحق" (Mastahiq).

بسم الله الرحمن الرحيم
 نام او جهان رفعت آفت
 چرخ دل نور جان بر سرخت
 فیض مهر عالم کشت روشن
 کاف و زن بدید آورد کومین
 چوقه قدرش دم بر قسم زد
 هزاران شکر بر لوح عدم زد
 از آن مکتب پد اهر و عالم
 در آدم شد پید این عقل تمیز
 در آن مکتب بود جان آدم
 هر ماد است از آن اصل حمیز
 چو خورادید یک شخص سین
 لشکر کرد تا خود چو ستم سن
 بزخوری روی کل یک سفر کرد
 در آنجا باز در عالم گذر کرد

تمام آمد

جهان را دید امر اعتباری
 جهان خلق و امر اینک نفسی
 ولی آنچه که شدن نیست
 باصل پیش بر حق کشت شیئا
 تعالی القیدی کو یک دم
 کذا آغاز و انجام دو عالم
 جهنم خلق و امر آنجا یک
 همه از دست نیست بضررت غیر
 یک خط است از اول تا آخر
 در این رسوای چون سار بند
 در پیش سید مکتب سالار
 احد ویم احمد کشت ظاهر
 در این هر چه که اول عین حشر

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

اعمال صفت از امر
از زبان سخن

بهر که از سخن
بهر که از سخن

بهر که از سخن
بهر که از سخن

بهر که از سخن
بهر که از سخن

بهر که از سخن
بهر که از سخن

ز آنجا که یک نیم فروت
مقام و کثرتش جمیع است
شده پوشود و لها جمله در پی
در این روزها از پس و پیش
بجدیش سخن کشد و اف
یک از هر حد کفرت لایق
بهر اعظم کثرت حاصل
یکی که بر آفتاب و خورشید
یک از هر حد کفرت لایق
یکی از زلف و خال و خطیای کرد
یک از هر حد کفرت لایق

جهان از آن یک نیم فروت
جای جان و پیشترش جمیع است
کوفه و جانها در پی
نشاندن از روز و پیش
سخن گفتند در هر طرف
یک از قرب و بعد و سر زرق
نشاندن از روز و پیش
یک از کثرت آن نزد صدف
یک از هر حد کفرت لایق
سراپ و شمع و هر احوال کرد
یک از هر حد کفرت لایق

نعمت

نعمت چون برق نازل شود
در نظر کتب گفته اند

نعمت چون برق نازل شود
در نظر کتب گفته اند

نعمت چون برق نازل شود
در نظر کتب گفته اند
کسر امانت حیران
کمرش بهفت دور از مقصد
رسول با هزاران لطف جان
روز که کلام ز بخت شهر
بهر که از سخن
نوشته نامه در باب معنی
در آنجا که هر چند از غایت
بنظم لایق و رسید یک
رسول آینه بر خواند ماگاه
ضرورت نمودن آن
بهر که از سخن
رسید از هنر لایق
بهر که از سخن
درین عصر از همه گفتند
فرستاده در باب معنی
نوشته نامه در باب معنی
جهان مغز زلف لفظ اندک
فلا احوال احوال در افواه

نعمت چون برق نازل شود
در نظر کتب گفته اند

نعمت چون برق نازل شود
در نظر کتب گفته اند

نعمت چون برق نازل شود
در نظر کتب گفته اند

نعمت چون برق نازل شود
در نظر کتب گفته اند

از پیشین بدیدار گشته
دیده از اندر پیشین گشته

کسب برادر
عقل در درون

از جویت با برید
در جوییت با برید

عزیز که در دل برید
حق که برید در دل برید

در آن مجلس عزیزان جمله صحیح
یکی که بود مرد کار دیده
مرگفت جوابی که در دم
بدگفتم چه حاجت کان من
یگ گفت و با بروش سترل
پسر از آنجا حیش که در دم غایز
یک لحظه میان حسی بسیار
کنند از لطف جوییت
همه دیند کین کسر در عین
بر آن طعم اگر چه بود
ز شراره که ت بسیار حیات

بدین در پیش یک یک گشته
ز ما صد بار بیغسرت شینه
که اینجا نفع گیرند که هر عالم
روشنه بار از زر رسد
ز منظر موم بیدارم ما اول
جواب نامه در الفاظ
بگفتم جمله را با کسر
زمان خورد کبیر در کوز
گورده هیچ قصد گفتن
ولی گفتن نخواه
نظم ششم زهر که
پیدا

عرض قوی منسرخ نسجه
سند هر که اندر حرف ناید
چهار حرف خود در شکایتم
نیفرت این سخن که با شکایت
مرا از شکر خود ناید
اگر چه زین منظر عالم
ولی کین بسید شوق است
علی جمله جواب نامه در دم
سردان نامه بستد هزار
دگر که عزیز کافیه های
همی منسرخ کفر در میان

هر چه در آن منسرخ نسجه
هر چه در آن منسرخ ناید
چرا چیزی ز در هر فریتم
بزدله هر دل منسرخ
در همه قرآن منسرخ
بود یک شکر از دکان عطا
نیمه در آن فرشته شتران
بگفتم یک پیش نه کم
در آن نامه که باز
مرا کفایتان چسبید بیغزای
رضین علم بر عینان

هر چه در آن منسرخ نسجه
هر چه در آن منسرخ ناید

که در آن منسرخ نسجه
این منسرخ نسجه

هر چه در آن منسرخ نسجه
هر چه در آن منسرخ ناید

هر چه در آن منسرخ نسجه
هر چه در آن منسرخ ناید

از طبع عالم
هر زمان که
صفت

بنا به جهان
دل بر سلطان
که

کس که در دنیا
ان بر این حال
که

از هر چه
بر حدیث
که

ندیم در اوقات
هر روزم بود از حق
در وصف آن گفتند
که صاحب حال داند کان چه حالت
ولی روش قول قایل
کردم ردشک
پایان شود در شتر
در کمر طوطی طبعم کفایت
بعون فضل در حق
کلمه حکمه را در غم
دل از حضرت چو نام
جواب آمد بدل کان کاشان

رالات

نختر چشم در غم
چو پیرت اندویدش
مرا العا بل چه بود
کرامت
نگر ز من از نظر روی
حق
چکمان گامیزم کرد ز تصنیف
چو کبیر گفتند در مقام
تف

در حدیث

همین صبر شد در دل
خسین نام امر
وز چون بگذری سقام
بخوانم دی عرف
تصور کان بچو
بزدل هر حق
زرت تصور با کس
ز تصدیق
تعمیر پدرت
چو مادر
دل برت بر کز
از چه چون
دگر باره در این نیست
تا
ره جود در در کنت
این را کس
در آ دروای این
ما کاه
محقق که وحدت
در شهود
دل که معرفت
ز صفا
دید

سرمه
کنت از اول
که

دل
این
که

سرمه
که

نفس
در حال
که

بسیار از آن می بینم

تغییر در آن

عین است

عین با غرض هم
بر هر قدر قال بر

بسیار از آن می بینم
بسیار از آن می بینم
بسیار از آن می بینم

فوسل نور شرط تجرید
هر آنکه را که ایزد راه نمود
حکیم فخر چون است حیران
از بهای یکنه شایسته حیران
که از زور و در دگر سیر معکوس
چو فخر کرد درستی غنچه
ظهور حکم اشیا بضه کس
چو نمود ذات حق راضه
ندارد مکن از وجب نمونه
ز بهر نادان که او خورشید تابان
نداشتی کسی کین پرتو او است
اگر خورشید بیک سال بودی

پس آنکه لثه ز برق شایسته
استعمال منطوق تهر گزید
نپذیرد ز اشیا غیر معانی
در هر حیران شایسته ز زودت
که از زور و در دگر سیر معکوس
فرو چو با پیر در بند
و لا حق را نه مانند و نه اند
ندانم تا چگونه دانم او را
چگونه دانمش آخر چگونه
نور شمع جوید در بیابان
نمودی هیچ فرق از غنچه پرتو
شعاع از یک سوزان بودی

مکن

بسیار از آن می بینم

جهان جمله شروع نور حق دان
چو نور حق ندارد نفس و تحول
تو پذیرد جحمان خودت دایم
کسی که عقل دور اندیش دارد
ز دور اندیشی عقل فضول
خرد نیست هرگز تا آن ری
دو چشم فخر چون بود اول
ز ناپمانی آمد رای تشبه
تسخیر زان به شد کفر طبع
چو آنکه بی نصیب از هر کجاست
کلام که ندارد ذوق حسیه

حق اندر وی رسیدت پنهان
نیامد اندر او تغییر و تبدیل
بذات خویشین پوسته قیام
بسی کشتگی پیش دارد
یکی شد فخر و دیگر جدلی
بر در بسته او چشم در کجوی
ز صدت دید حق شد معطل
زینک چشمت ادراکات تیر
هر آن از رنگ چشم کشت صد
کسر کرد طریق غمزال است
تاریکی در دست غنیم تقیده

بسیار از آن می بینم

بسیار از آن می بینم

بسیار از آن می بینم

بسیار از آن می بینم

این کتاب
در طب است

که به سینه است
در طب است

این کتاب
در طب است

بر هر که روانی اولی است
مادر سینه است

در هر که چشم
در هر که چشم

در هر که چشم
در هر که چشم

رمد دارد چشم اهر طایفه که در ظاهر نرسد
از هر چه گفته اند زخم پیش نشود و او اندازیده خویش
نتره و اشتر این چند وجهی تعالیه نعمت بقولت

که این فسر را شرط راه است
در آن فسر کردن شرط راه است
ولی در وقت حق محض کن است

بود در وقت حق اندیشه بطل
چه آیات است روشن شده از آن
محل محض دان تحصیل وصل

همه عالم نور است پس
نمخند نور ذات اندر مطهر
رنگ عقل را با حق می باشد
کجا او کرد در عالم بویا
رسحت جلا شست قات
که تاب خوردند از چشم خفاش

دال بوی

در هر که چشم
در هر که چشم

در هر که چشم
در هر که چشم

در آن موضع که نور حق دلیل است
فرشته که چه دار قسرب و کما
چون نور او ملک را پر بود

بود نور سرد در ذات انور
چو بصر در بصر نزدیک کرده
سیم که بدانی نور ذات است

سیمه خیزه نفس نور بصر نیست
چونیت خاک را با عالم پاک
نظر بگذار که این جای نظیرت

سیمه روی نمکن در دو عالم
سواد الوه فر الدارین در پیش
چو سیمیم که است این کشته بایر
جد اهر کز نشد و آنه اعلم
بر او عظم آمد بی کم پیش
ش روشن بیان روز تاریک

دال بوی

این کتاب
در طب است

که به سینه است
در طب است

این کتاب
در طب است

بر هر که روانی اولی است
مادر سینه است

جان صاحب در جواب
سید نور احمد صاحب

ابا صاحب در جواب
سید نور احمد صاحب

اداره بوقت
خط کمال

راج بکرم صاحب
جوانمیت امرک رسا

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

در این مشهد که انوار تجلی است
سخن دارم ولی ناکفین اولی است
در تخیل و تخیل

اگر خون بر چمنی چشمه خور
ترا حجت رفت بر چشم در
چشم سمرقند در وقت تاب
توان خورشید تابان دید در آب
از او چون روشنی گشت زاید
در ادراک تو عالی می فریاید
عدم آینه است بر مطلق
کز پیداست عکس بر شوق
عدم چون گشتی را معقل
وز عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت ازین کثرت پدید
یکرا چون شد روی گشت بسیا
عدد کرمی کی دارد بدایت
ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صفی
از او باطن هر آن گنج مخفی
حیث گشت کسر افسرد و جان
که تا پیدای پیوسته پنهان

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

عدم آینه عالم عکس و عکس
چشم عکس را او نور دیده است
چشم عکس در روی شخص پنهان
بیدید دیده را دیده دیده است
جهان پنهان شد و پنهان جهان
از این پاکیزه تر نبود بیانی

تشبیه

چون کبریا در اصل این کا
بسپونده رسم دیدت دیدیا
حیث قدس این معنی بیان کرد
و بی یسع و بی بصر عیب آن کرد
جهان را بر آینه دیدن
بهر یک ذره در صد محبت تابان
اگر یک قطره را در دل بر شکانی
برون آید از او صدمه صفائی
بهر سندی ز خاک بر شکری را
هزاران آدم اندر وی بود است
بعضا پیشه بچند پیل است
در اسما قطره ماند نیل است
در روانی در دل یک در زن آمد

صمیمیت در جواب
صمیمیت در جواب

صمیمیت در جواب
صمیمیت در جواب

صمیمیت در جواب
صمیمیت در جواب

صمیمیت در جواب
صمیمیت در جواب

عمر زنده بود که چون
دیده کرد بوی جان

زنت در راه بود
در دل در راه نشسته

عجب از صفتش
در آن عالم

همه صدقه میخواست
و صد لایق بود

مشرق با مغرب هم بیندیش
پایان سخن از این عباس
تو در جوانی و این خاک دیدن است
بصبح هر چه عمر کردی ترسناک
چو بر خیزد خاک چشم احوال
چو خورشید جهان نماید چو
قدیگت از بر سنگ خار
بدان کهنه که کردن سیرانی
چه سیکویم حدیث عالم دل
جهان آن تو تو مانده جان
چو چو برسان بیک منزل نشسته

چو این عالم مدارد حسین پیش
شهر پس خوشتر اینک بشناس
هر آنچه دیده از روی شکر است
بدانی کاین همه دم است پند
زین و آسمان کرد بدل
نماند تو زانمید و سه
شو چو چشم ز کین پاره پاره
چو جوانی چه سوا نمک در آن
ترا هر شیب پاره در گل
ز تو محروم گتر رسید هرگز
بدت عجز پای خوشتر است

بکلی

نشستی چون زنان در کوی اوبار
دلیران جهان غمشته در خون
چه کردی فهم از این لعین
زنان همی ناقصان عقل و دیند
اگر مردی برون آید نظر کن
میسازد روز شب اندر حاصل
خیل آس بر حق رطلب کن
ستاره بامه و خورشید کمر
بگردان زان کمر را روی
و یا چمن ز غم غمسه آن در لایم راه
ترا تا کوه هستی پیش قبت

میسنداری ز جمل خوشتر عار
تو سر پوشیده نهی پای سپردن
هر چه جمل میساری تو جایز
کجا مردان ره ایشان گرفتند
هر آنچه آید به پشت زان گذر کن
مژوق و هوسه را رواسل
بشی راروز روزی ز آب کن
بود حسن خیال عقل انور
همیشه لاجب آلفین کوی
برو باش زان راه امانه
جواب لفظ از فی لن ترا است

همه جهان از در حال
درم

عجب از صفتش
در آن عالم

عجب از صفتش
در آن عالم

همه صدقه میخواست
و صد لایق بود

کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

حقیقت که با ذات تو گاه است
اگر کوه تو بی بنوعه رلاست
تجلی کرد بر کوه است
شویم چو خاک برستی پسته
کدانی کردد ازینک جزیه شی
یک لحظه در کوه بر کوه است
بر دل ز پیرو خواجه باسی
بر هر آرزو از سر جانمانی
بگر مطلق حیرت ز رانی
کند از کین رخا فکج کونین
نشین بر قاف قربت بوشین
دو حق تر از هر چه در ظاهر
نماند همه اشیا کماجر
بزرگ اندک جانش در تجلی است
همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض عراب جوهر چون سروست
مراتب سپهر آیت و فوق است
از راه سر عین بر سر رض
نخستین آتش عقد کرد که
یکه از آن فتنه را دیگر خلاص
که در این سپهر بسمل که

دو

دوم نفس کله آید
سیم آید در دشت عرش رحمان
پس از هر صفا آسمان است
نظر کن بر بازو جسم عارض
پس از ایشان جو جسم بر آید
ز حرکت نازل نفس رحمان
نم چو سر از کمان و طابع
تفکر کن در خلق سعاد
ببین بیکه که تا خود عرش عظیم
چهار کوه زنده عرش رحمان
چو باد چو نشسته زین هر چه بادام
در نیم صبح تا در غایت روز
چهارم آید الکی سر خولک
در هر روز سبع شانی است
در هر یک آیت است با
در تعلق کوه آیت سعادت
در بر ما سر کوه خستم قرآن
بر هر آیت نظر کن در صبیح
در تمام حق کردی در آیت
چگونه تا محیط هر چه عالم
چینت دارد از باغبان
در یک لحظه نیکند آرام

کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه علمیه در میان
دانشان در کتب می نام

کتابخانه علمیه در میان
دانشان در کتب می نام

کتابخانه علمیه در میان
دانشان در کتب می نام

کتابخانه علمیه در میان
دانشان در کتب می نام

کودک مرگ و عمرش بسط است
برای در شبان روزگار کما پیش
از او پیش جسم مدور
ز شوق تا منبسط بسوچو کباب
به روز نشی این چرخ اعظم
در او افلاک دیگر هم بیزان
ولی بر عکس دور چرخ طلسم
معدل که سر ذات البروج است
حمل تا تو را جور از خسته چنگ
و کیران عقرب بسر کمان است
ثوابت کینه ز دست و چاره

در این چرخ نقطه آن در محیط است
سر که از عمرش ای مرد در پیش
چرا کشید یک رنگ بسکه
بسی کردند و ایم چو زود خواب
کن دور تا سر کرد عالم
بپنج اندر عمر باشند گردان
هم کردند این شت سوس
هر در راه تفاوت فرسود است
بر او بسوچو شیر و خورش آنگ
ز صدر و دل و جوت آن جان است
هر که در مقام خویش دراز

بمع

به هم چرخ کیران پس بان است
برویم خلک می رخ را جای
سیم زهره جرم جای عطارد
ز صدر اجدرود و کوشتری بام
حل با عقرب آمد جای بسام
چو زهره شور و پیران خسته
قسم چرخ را بچرخ خود دید
قمر است آفتاب زل
پس از وی بسوچو عمر نهیت
اگر در سفر کردی مرد کامل
کلام حق همین ناطق بر این است

ششم چرخ را جاسر در میان است
بچارم آفتاب عالم آرای
قسم بر چرخ دنیا کشت دارد
بقوس رحمت کرد آغاز و بنجام
اندو خورشید را شد جای آرام
عطار در وقت در جزا حاش
دنب چرخ را شد یکتا بگوید
زود بافتاب آنگه منف بر
رقعت بر عزیز می گوید علم است
هر آینه که آینه است جل
که جل دیدن از ضعف لیسن

کاه خانه در کتب می نام
کاه بنیان را کاه پدید

کاه خانه در کتب می نام
کاه بنیان را کاه پدید

کاه خانه در کتب می نام
کاه بنیان را کاه پدید

کاه خانه در کتب می نام
کاه بنیان را کاه پدید

زینت کبریا
کلیه کمال

حال برده است
این نوع است

همه صدمه معزاد
در حد الله الامر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

وجودش دار و صفت او خام
ولی چون بسکری در اصل این کار
میچرخد چون زیاده بی نصرت
نبرد این چرخ دور دور
تو کوی هست این افلاک دور
درد هر لحظه دانا در دور
هر آنچه در زمان دور کانت
گرداب کریمه این کمان
همه در جا سیر دل در حال
چرا که در حقیقت که در ادب
دل چرخ از چه است بر آتش

نماند در چو شیر به هم
فلک را می اندر حکم جا
اثر گوید از لایم شعر غزوت
بکلمه امر حق گشته پنجه
بگردش روز شب همه چرخ
از آب صحر کنده بکطرف دیگر
زین استار زین کار عیان
چرا هر لحظه در تقصیر بان
چرا گشته هر مختلف حال
کبر شفا فاکه راه رنج
زین کتبت اول از ترکش

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

همه بخشم بر کردت پناه
عصا بود آب دشمن و خاک
لازم بر یکی در مرکز
چهار اضداد در طبع مراد
مخالف بر یک در ذات و صورت
مولود ز کانه گشته زین بر
سیر در راه که دریب
همه در حکم و امر و داد
جمله از قهر بر خاک ارها که
نوع جان زار از صدق و خدای
همه بر حکم دل در داده

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

کبریا که شیب از فتنه
گرفته جان خود در زیر افلاک
در نیندازد پند پس پیش
همه جمع آمد کس در هرگز
شده بکفر از حکم ضرورت
جمله از نماند آنگاه حیران
رضرت گشته صفر صوفیه
بمان استاده گشته سخن
نات صبر بر پا استاده
په بقا حیرت نوع شخص
مردار گشته روزی طلب کار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

بهر خوش کرد بیک بند
جهان را بر سر در خوش مین
در حرکت بد نفس آدم
نه است عفت خانه در است
ظهور جهول ضد نوزاد
چو بت است نه بر کور
شعاع قیام از غایب افلاک
از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است
بوزا شهر پیش از جان
از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است
دست خاکی از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است
بر آن که در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

ترابیع شمالی کشت مسکن
جهان عقل و جان سرمایه است
بین آن نیستی کو عین هستی است
طبیعت قوت زود هزار است
وزان بر یک شده موقوف است
حکیمان از این که کشد حیران
بزرگ بچکس راه کور اینها کما
رضی ما هر یک خطره قسمی است
از آن که در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است
بدان همه در شرح داریم
برفت با کشتن همه در می شد
از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

از آنکه در این کتاب
مقاله در این باب
مورد بحث است

اجاب چنانچه
درین باب

در ظاهر که
در این باب

در بعضی از
صفت در این

کسی هم برود
در این باب

نماند که
در این باب

در این باب
در این باب

از آن دسته بر جمله است
ظهور قدرت مسلم از ادب
سمیعی بصیرتی و کربا
زهر اول که عین است که
تو از خود در شب از هر کس
چو بخت بگذرد تا آخر
در این باب

که باشم من مرا از خود خبر کن
چه سخن دارد از خود سخن کن

در که در سلسله از هر چه من است
چو کسی مطلق آمد در است

صفت

در این باب
در این باب

صفت کریمین است معین
هر از عرض ذات وجود
همه یک در زبان اشباح در ادب
تو که لفظ در هر عبارت
چو که در هر سخن خود را
بر او خواهد خواند یک بشناس
من در از جانب من که
بلفظ من نه است مخصوص
یک که از کون و مکان است
ز نظر رسمی در هر است
نماند در سینه ره در است

در این باب
در این باب

در این باب
در این باب

در این باب
در این باب

در این باب
در این باب

در این باب
در این باب

در کعبه در شب
عالم صفت است

در کعبه در شب
عالم صفت است

در کعبه در شب
عالم صفت است

از دور در شب
در دال خوشتر است

در کعبه در شب
عالم صفت است

در کعبه در شب
عالم صفت است

بنویسند که چو رخ

چو بر سیر در این همه در پیش

بهم حکم شریعت از فرزند است

من و چون نماند در میان

تعیین نقطه و سستی بر عین

دو خطه پیش نبود راه سالک

یک از نای بریت در گذشتن

در این مشهد کی شد جسم و افرا

توان جسم که عین حدت آید

کسی این بر شنید که گذر کرد

سرفزون بپوره رو که ام است

من در دربان مانند بزخ

نماند خرمک منب کوش

در آن بر سینه جان ز من زارت

چه کعبه چه کنش چه در خانه

چو عینت کشت صفر عین عین

اگر چه دارد او چندین ملک

دوم صحت استی در رشتن

چو واحد سار از عین اعدا

توان وحدت در عین کثرت آید

بخردی سوی کلی یک سفر کرد

که را که هر آن مرد تمام است

در کعبه

در کعبه در شب

در کعبه در شب

در کعبه در شب

در کعبه در شب

در کعبه در شب

در کعبه در شب

در کعبه در شب

در کعبه در شب

در کعبه در شب

در کعبه در شب

در کعبه در شب

در کعبه در شب

کسی گوشت فصل خوشتر است

ز خود صفت شود چمنش از خود

سوی به جبهه کشتین تقصن

رفوفا که دو او انسان کامل

که انسان کامل کشت مولود

پس از روح صفت کشت انا

پس از فرشته زحق صفت اراد

بصیاتی ره برد از مرکب

در ایشان خاست نخل چو صفت

بتر شا از دو دیو همیشه

در شب با نقطه و حدت بر

در کعبه در شب
عالم صفت است

در کعبه در شب
عالم صفت است

در کعبه در شب
عالم صفت است

در کعبه در شب
عالم صفت است

شاه شکر است
مجموعه کلمات

در این کتاب
کلمات

سوره حمد
زین

در علم خاص علم
بسم الله الرحمن الرحيم

شده از افعال کثرت پنهان
اگر کرد و مقید اندین دام
و کرنوی رسد از عالم جان
دشمن با نوز حق اسم ارکند
ز جدیه یاز زبان یقین
کذبت حجت از سخن فخر
بویه تصف کرد در اندام
ز فضائل کمر بسته شو پاک
چو یابد از صفات بد نجات
نزد قدرت خورشید در گذر
ارادت با رضا حق خوشم

تعبیر شد از این رو بایست
بگر اهر لگو کتبه ز نفام
ز فیض ضربه یاز عکس بران
وزان راه را که باز کرد
رهی یابد بایسان یقین
رخ آرد سوی علی بن ابراهیم
شود در صطفی اولاد او
چو ادریس بن ایدر افلاک
شوقش نوح از آن صاحب شانه
خدیجه شد صاحب دگر
رو چو زهر اندر باب عظم

در

ز علم خوشین باید راه
دهد یک راستی را تبارج
رسد چون نقطه آسمان بآول
بز چون قاتل اول ماه
نور کمال چشم صفا کت
دلالت اندر او پرشیده باید
ولی از پرورد چون اسم لایه
زان گنیم تجوی با مداراه
در آن صورت سرا محبوب کرد
بواجع و لا از مر سینه
ولا الله رسد کارش با تمام

در هیچ درستی نیست
از راه

خدیجه عیسی
که سینه بر آن

در کتب
عالم صفت

از نام آورد در زمان
به نام رسد بجز زمان

کرمه و لغز حاد
کرمه و لغز حاد

بسیار در جوش
بسیار در جوش

کلیه از بدن
کلیه از بدن

همه از دست
همه از دست

آورد و با جان

کلمه در دست
کلمه در دست

رئال در پرت

کس را مرد و کاه کن تا می کند در خوشی کار عوی
پس انکار چه برید از دست نمد حق بر سرش تاج خدا
بقای باید ابعدا ز فنا با ره روز پنجام خو دیگر با عا
شریعت را شارچش سازد طریقت را و ثمار چش سازد
حقیقت خود مقام ذات اول شد جامع مین کفر و ایمان
با خدا و تمسک به کشته زلف بعلم در هر تقدیر بصره معرف
بمبارد ولی او از همه در بیز قهتای سر
تبه کرد و سر کاسه سفر با لام کرش از پرت بختر که فنا
ولی چمن چکه شربی در شکست اگر نمزش بر آری بر کنی پرت
شریعت پرت سفر آمد حقیقت میان این دآن باشد طریقت
خلد در لاسا کت نقص سمرات چو نمزش چکه از پرت سمرات

و در

چو عارف با یقین چو پیش پرت رسید کت سفر در شکست
در جوش اندرین عالم بیاه برود رفت و در هرگز نیاید
در کاپرت باید تابش حوز در این نشاء کند یک روز دیگر
در شکر کرد و از آب و از خاک در خشم بگذرد از غم اهل کت
همان دانه بزود آید در بار یکی صد گشته از تقدیر حق
چو سیر حبه بر خط شمشیر زقطه خط زقطه ری در کت
چو شد در دایره بر مکتد رسد م نقطه آسمان در ل
در کاره شود مانند پر کار بدین کاری که اول بود بر کار
چو کرد و قطع ر یکس از پرت نمد حق بر سرش تاج خدا
شام غنیمت این کرد در سینه طهر الکت در عین بخش
و در سار و کار مانس به قضیه ای الرجوع الابدای

شما صد بار
شما صد بار

شما صد بار
شما صد بار

شما صد بار
شما صد بار

شما صد بار
شما صد بار

بیت حیات این است
ازین نیکتر و بدتر

صدها عجب
کلا حیات را در

بند حیات
بایستی که

الکسیر از این است
باید که

رغم زمانه در دست
مال دنیا بلیغ نام

بیت حیات

بیت را ظهور از آدم آمد

ظهور کن از باشد بخاتم

وجود اولیا اورا چه عضد

چو در از خواجیه بید نیست و نام

شود گفتی ای هر چه عالم

چو در از اقبال نسیم چه است

و کربان زو در پیش رخ و آفر

بگو در پیش خورشید عظیم

اگر تاریخ عالم را بخوانی

ز خود مردم ظهوری نه

زمان خواجیه وقت استر ابرو

کمالش در جو خاتم آمد

بدو باید آفر هر چه عالم

هر از قدرت ایشان بجز

از او باطن هر آید رحمت عام

خلفه کرد و از اولاد آدم

تصبح طلوع و استرا

زوال عصر و مغرب پیدا

که از زوید بدو که زاده

مرتب در احوالک باز دانی

هر آنچه سراج دین را پاید

در از هر نظر و ظلم مصطفی بو

ظلال

بخط است بر قامت رت

چو کرد او بر صراط حق افت

بروش سایه که در در سایه ای

در قبله میان شرق و غرب است

بیت او چو شیطان است

مرتب جمله زیر پای او است

را از شرش و دولت کشته

زهر سایه که اولی گفت

کنون هر عالم منزه است

نه جز در زینت بو کبد

و دولت نه تمام جمله

ندارد سایه پس در است

بامه فاستقیم شد است قامت

زهر نوز خدا نظر الهی

از آن ره در میان زعفران

برین بار از شریک پنهان

بجو جان از سایه دولت

مشرق با مغربش برابر

در خاسته ای که در کوه سفید

رو را را معابد در زینت

بوزار زهر نیاچار

بر اول لفظه ختم آمد

بیت حیات
باید که

از صبر و تحمل
و عدل و کرم

باید که
بدرستی

باید که
بدرستی

کلیه کتب علمیه
فهرست کتب

کتاب جامع
تفسیر و تفسیر

کتاب جامع
تفسیر و تفسیر

کتاب جامع
تفسیر و تفسیر

کتاب جامع
تفسیر و تفسیر

لذات عالم شور من دیدن
نماند جهان یک نفس ماف
بوار شد صحت و قوت حق
که بر سر صحت و قوت حق
جلا جلا ز یاد از دست
شود دل خستمر جمله
در او پند اندید چه مطلق
شاید چه آید عرف حق
جواب

کمی بر سر صحت کت و قوت
دل عرف شایسته و جوت
بجز حق حقیقت نیست
وجود در همه خاست رخسار ک
بروز خانه دل افروز
چو پندون در راه اندر آید
که او واقف نشد از صفت
و چون مطلق او را بشود است
و پستی از سر تا ک درخت
بر سر لذت از خود جمله را پاک
همان مقام جابر محراب
بر بوی و طعم خود

کتاب جامع
تفسیر و تفسیر

کسر کز ز قفس کت مجرب
در مفاخر محسود در کفایت
زستی تا تو فیر برادر شین
برایغ تا کز دانه ز خود
زبان خمیر در این عالم چهار
نخستین پاک از احداث این
سیم پاک از خلاق و نمیه است
چهارم پاک است از غیر
هر آنکه کرده حاصل این طهارت
تا خود را بکاف و در بی
چو ذات پاک کرده از زنده شین
باز نغنی کرد و از خانه جادوب
و بی شمس و بصرت ن فیت
ناید علم عرف صحت عین
در دن خانه دل ناید
طهارت کردن از فرسوس چهار
چون از مفضت در شتر در اس
هر با در از هر سچون بهیمه است
در این مظهر سیکر و شسیر
شوی پاک است از در نجاست
نمازت که شود هرگز ناری
نمازت کرده آنکه قره بعضی

کتاب جامع
تفسیر و تفسیر

کتاب جامع
تفسیر و تفسیر

کتاب جامع
تفسیر و تفسیر

کتاب جامع
تفسیر و تفسیر

کتاب جامع
تفسیر و تفسیر

مهری که در آینه
نورش در آینه
در آینه
در آینه

کلام حق بدان شسته منزل
کلام حق بدان شسته منزل

نمزد و بی هیچ نسیز
نمزد و بی هیچ نسیز

روال جواب

اگر معرفت عرفان پاکت
اگر معرفت عرفان پاکت

مکن بخت حق نامی سی
مکن بخت حق نامی سی

جز از معرفت عرفان
جز از معرفت عرفان

عجب بنور دره دارد پند
عجب بنور دره دارد پند

بیاد آید م حال فطرت
بیاد آید م حال فطرت

است بر بکم ایزد که را گفت
است بر بکم ایزد که را گفت

در آرزوی هر کلام سر شده
در آرزوی هر کلام سر شده

اگر آن نامه را یکده بخواند
اگر آن نامه را یکده بخواند

رست عمر نفع نسیز که درش
رست عمر نفع نسیز که درش

کلام حق بدان شسته منزل

جان را از دست
جان را از دست

کلامی که در آینه
کلامی که در آینه

خفته بر مکن
خفته بر مکن

کلامی که در آینه
کلامی که در آینه

کلام حق بدان شسته منزل
کلام حق بدان شسته منزل

اگر تو دیده حق را
اگر تو دیده حق را

صفایش را پس امروز بخت
صفایش را پس امروز بخت

و که در هیچ خود ضایع کرد
و که در هیچ خود ضایع کرد

ندارد باوری که ز الوان
ندارد باوری که ز الوان

نینه در هیچ نسیز زرد و گاهی
نینه در هیچ نسیز زرد و گاهی

کونکور مادر زاد بد حال
کونکور مادر زاد بد حال

خود را دیدن احوال عبثه
خود را دیدن احوال عبثه

در اعتقار طور دارد نسیز
در اعتقار طور دارد نسیز

بش از سر اندر سنگ و آه
بش از سر اندر سنگ و آه

از آن محسوس پیدا کرد این را
از آن محسوس پیدا کرد این را

که نیامدت و بدان عهد اول
که نیامدت و بدان عهد اول

در آنجا هم توانی دیدش باز
در آنجا هم توانی دیدش باز

هر ما داشت توانی دید فردا
هر ما داشت توانی دید فردا

برو بسیرت لایه های قرص آن
برو بسیرت لایه های قرص آن

و که صد سال کوئی نقل در بر آن
و که صد سال کوئی نقل در بر آن

بیزد و بر نیشد خبر سیاه
بیزد و بر نیشد خبر سیاه

کجا چنان شود از کمال کمال
کجا چنان شود از کمال کمال

بود چنان کور مادر زاد دنیا
بود چنان کور مادر زاد دنیا

هر بشند بدان اسرار پنهان
هر بشند بدان اسرار پنهان

نهاده است ایزد اندر جان و در تن
نهاده است ایزد اندر جان و در تن

چو بشند بر برد با خود
چو بشند بر برد با خود

کلام حق بدان شسته منزل
کلام حق بدان شسته منزل

کلامی که در آینه
کلامی که در آینه

کلامی که در آینه
کلامی که در آینه

کلامی که در آینه
کلامی که در آینه

شاه
مردم
از این عالم

کن
مردم
از این عالم

مردم
از این عالم

مردم
از این عالم

چو برسم او فال آن سنگ آهین
تویی تو نمخه نقش الهی

انما حق گفت سدرت سطلق
بمه ذرات عالم سپهر منور
در این تسبیح و تهللند دایم
اگر خواهر کرد بر تو است ن
چو کرد در نشین را پند کاری
بر او پند پندارت از گوش
ندام که از حق بردوان

ز خویش هر چه عالم گشت روشن
بجو از چشم هر چه بنده خواب
چکله هرزه بود آن باندق

بخر حق گیت تا گوید آن حق
تو خلد هر گت کبر خواج محسود
بر این نغمه نغمه سپند عالم
دان این شیشه را که بر لبه درون
تو هم صلاح در این م بر آری
ندام واحد القهار بر پیش
چراستی تو موقوف نیست

را
که این نقطه را نقطت انا الحق
جواب

در ادوادی

در ادوادی ایمنی ناکا
رو به راه حق از خوبی
هر گت را که اندر دل شمع نیست
انایت بود حق را که ز در
جناب حضرت حق را که نیست
من و ما تو و او است یک چیز
هر که خاله از خود چمن خلد شد
تو با همه با غیر ناکا
مولد دنیای اینی حمل است
صدول دنیای از غیر خسر
بقی بر در گستی جدا

در حقی گویدت انی انان
چرا بنود و ازینک بختی
بصن و اندر گستی جز کایت
هر بی غیب است و غیب هم پیدا
در حضرت از داد تو نیست
هر در وصت بنا با هیچ نین
لاحق لذت و صوت و صدا شد
یک کرد و سرک بسیر و ساکت
هر در وصت هر صحن صلد
دلا وصت همه کسر خیر
نه حق بنده نیستند با خدا

عبد خاوند که در عالم
در غایت حال و دل و جان

ایچان سرور که در عالم
پس از آن که در عالم

خوش را از غصه اول عالم
خوش در این عالم

بیش قطره عالم
بوی صبح از عالم

اصول فلسفه از نزاری
مجلس عمومی

فلسفه از نزاری
فلسفه از نزاری

فلسفه از نزاری
فلسفه از نزاری

فلسفه از نزاری
فلسفه از نزاری

فلسفه از نزاری
فلسفه از نزاری

وجود خلق کثرت در بود
نه آینه اندر برابر
یکی راه با زمین ناپسند آن عکس
چون باشم بذات خود معین
عدم باستی سخن چون شود ضم
چو ضحیت استغفر سار
یک نقطه است در کشته ساری
بجز زمین از این صحت و کثرت
عرض نیست جوهر ز در کتب
ز طول عرض در غم خبم
در این خبست صد حمله لم
نه هر چه بنامید عین بودت
در بندک بدین آن شخص دیگر
نه زیت و نه آن پس گیت آن عکس
بدانم تا چه بشم س این
نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چه بشم غیر از آن یک نقطه حال
تو آن را نام کرده نه جاری
بگو با نه در این صورت و صحت
بگو که بگو با نحو کو مرکب
وجود سخن پدید آمد ز اعدام
چو دوستی با این فایز

۲۱۰

فلسفه از نزاری
فلسفه از نزاری

بجز از حقیت دیگر استی استی
نمودیم از استی جدا کن
چرا حقوق را گویند حاصل
در اصل حق خلقت جدیت
چون سخن کرد امکان برشت
بگو هر روز عالم چنین خلقت
نه خلقت آن کوکت حاصل
عدم که راه باید از زمین باب
عدم چه بود با حق حاصل آید
اگر جانت ثوزین معسر آگاه
تو هم در دم و عدم پرسته تا کنم
برو سخن کوی که خواهر اما سخن
نه بپایه خود را آشنان
سخت بسیار چون کثرت صد
ز خود بپایه بول آشنایت
بجز در جبهه در کپسیری نه
در وقت با عین زلال است
بگوید این سخن را مردگار
چون است خاک را با عالم پاک
در از سیر بسکت و صحت آید
بگو در زمان استغفر
در جبهه که معدوم است ممکن

فلسفه از نزاری
فلسفه از نزاری

فلسفه از نزاری
فلسفه از نزاری

فلسفه از نزاری
فلسفه از نزاری

فلسفه از نزاری
فلسفه از نزاری

عاجل سالی
کامه ز جاب

باز این خبر ز بار
امر علی الجاب

بعضی را از دنیا
فانه ز جاب

عاجل سالی
عاجل سالی

مرحله علی شوی
فارغم کد ز قید ما را

ندارد هیچ چه پر عرض عین
عرض چه بودا پفر زان
حکیم کاندیز فن کرد نصیف
بطول عرض عمقش کرد ترف
بسیر صیت خبر مسد مطلق
هیکر در بدن صورت محقق
چو صورت بسیرله در خدمت
بسیر زین بر آورد عیدت
شده چه عالم زین مسد
چو ز معدوم ازین نیست معدوم
ببین تا نیت را پل کم و پیش
نیز چو ز معدوم است در جوش
نظر کم ز حقیقت بر سر معان
که در پلستر آید عین نقصان
وجود کله کوش ساری است
تعیینها در غنای است
لازم است باریت برود
عدو بسیار یک چیزت معدوم
جهانیت هستی جبری
سراسر کار اولوست بازی
بکار مرشح کرد زرد یا
بار حق فرو آید بصحرا
سالی

شع شاک خسیخ چارم
کد گرمی دگر عسدم بالا
چو بیثان شود خاک بر ضم
غذای جانور کرد در تب میل
ثویک نقطه کرد در اطوار
چو ز نفس کویا در تن آید
شو طغیر جوان و کس کسیر
را اندام جمل از حضرت پاک
بمه جسمی عالم چون شاست
زمان جسمی کله ز بروی شود
رود هر یک از ایشان سوی مرکز

برادفت شود در کسب بسم
در آید بدوان آب دریا
برون آید نبات سبز خرم
خوردن آن دیاباز خمید
ذات آن شوی پدید آید
یکی جسم لطیف روشن آید
بداند علم در ای عقده پیم
روح پاک پاک خاک با خاک
چو قطره زوریای جانت
بمه آنجاست پیش آن آفتاب
که کله از طبیعت خوی هرگز
از زبان آن کفار نوز
از پیکر بل جوی

مهری
عاجل سالی
عاجل سالی

عاجل سالی
عاجل سالی

عاجل سالی
عاجل سالی

عاجل سالی
عاجل سالی

عاجل سالی
عاجل سالی

در ایامی که در آن روزها
در آن روزها که در آن روزها

ترازش درخ چو بکت درستی تن در جان تو بکت
تراش ز حاصل چو بند چو غشی بود از روی چو بند
ترا غیر از پیریزت در پیش دیگر از جو خدیبه پیش
اگر در جوشن کردی کوفت حجب تو شود عالم یک
توی دور درستی خود فصل توی لفظ وحدت
قیمت نهایی عالم تو طایر از آن کوی چو شیطان پس چون بکت
از آن کوی مرا خود احتیاط آن من بک و جانم در آن
ز نام جان بدست نهاده بیه کیف بر من زان نهاده
مذاتی کن تراش پرستی بمیان آفت تراش نیستی

که این خستارای هر جا
کسر کور ابو باذات بل

زین عین دل
سبب شیطان

سبب شیطان
سبب شیطان

سبب شیطان
سبب شیطان

سبب شیطان
سبب شیطان

دل نمور که در بدست
چند بزرگای سر

چند بزرگای سر

چون آنکه در آن روزها
چون آنکه در آن روزها

چو بکت کسر سپه نابود گویا که خستار آنک در
کسر کور از جو از خود نبش بذات خویش یک بند
که را دیدی نو اندر جسد عالم هر یکم است دمانی بافت پنجم
که را هر چه در حمله است در ماند از رکعت تا بیاید
هر تب بقره اسل هر تب بقره اسل والله جان
بزرگ شمس اندر بجهت ز صد جوشن پروان سندی
ز غل جوشن پس این قدرت در آنجا باز داشت کاهف قدرت
هر آنکس را در غیبه جوشن بن فرموده گویند که است
چون کان کبر زوان اهر گفت مراد بنیاد است احسن در گفت
بافت را نسبت جوشن است نب خود در جفت بود از است
بزرگ شمس اندر بجهت ز صد جوشن پروان سندی

ایها العوالم الذی فی المکر
کما صلیتموه در

خسب
خسب

خسب
خسب

خسب
خسب

فصل فی شرح جوشن

فصل فی شرح جوشن

کتابخانه عمومی کتبی
موسسه تخصصی زبان

اصف
زبان

کتابخانه عمومی کتبی
موسسه تخصصی زبان

اصف
زبان

کتابخانه عمومی کتبی
موسسه تخصصی زبان

اصف
زبان

اصف
زبان
کتابخانه عمومی کتبی
موسسه تخصصی زبان

بندت بسبب دمانی برحق
مقدر که پیش از آن از تن
یکی بفضله نزاران که عفت
دگر در منصف نورد صفایه
عجت آینه این از رنگ ناز
مر آید که ز نهر کشت ملعون
خاک کبریا لایست
چه بود اندر از لای می نازل
کمی کوبد از چوین پس گفت
در از پید که پس در چه چوین
خداوند مر همه در کسب آید است

مژده

اصف
زبان
کتابخانه عمومی کتبی
موسسه تخصصی زبان

سزاوار خدا لطف و مهرت
گرت آدمی را خطه راری است
بزده هیچ خیرش هرگز از خود
بذارد خستار کت ناز
نه علم است این که عین علم و عدت
شرف زان سبب تصنیف کرد
چو در لطف حق جز نری
لغت زمانه با به از رخس
بر جان پدرش در رضا
چه بگفت آنکه لطف حاصل
باید است سر نطق حل

اصف
زبان
کتابخانه عمومی کتبی
موسسه تخصصی زبان

اصف
زبان
کتابخانه عمومی کتبی
موسسه تخصصی زبان

اصف
زبان
کتابخانه عمومی کتبی
موسسه تخصصی زبان

اصف
زبان
کتابخانه عمومی کتبی
موسسه تخصصی زبان

اصف
زبان
کتابخانه عمومی کتبی
موسسه تخصصی زبان

اصف
زبان
کتابخانه عمومی کتبی
موسسه تخصصی زبان

اصف
زبان
کتابخانه عمومی کتبی
موسسه تخصصی زبان

بهر چه از این کس که در این عالم
بهر چه از این کس که در این عالم

بهر چه از این کس که در این عالم
بهر چه از این کس که در این عالم
بهر چه از این کس که در این عالم
بهر چه از این کس که در این عالم

نعمه کار از طرفی نشسته
خاک خور خاک بر آن فدای

کمان را در آید
خود فال از دست برود

نعمه کار از طرفی نشسته
خاک خور خاک بر آن فدای

کربان فدای جان
در باغ و در کوی

در نه در حصارش در کوی
در نه در کعبه بر سر کوی

تشریح

شیدم که اندام بین
شیدم که اندام بین
شیدم که اندام بین
شیدم که اندام بین

کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه

بهر چه از این کس که در این عالم
بهر چه از این کس که در این عالم
بهر چه از این کس که در این عالم
بهر چه از این کس که در این عالم

خود غرض آن عظیم است
خود غرض آن عظیم است
خود غرض آن عظیم است
خود غرض آن عظیم است

دانشمند از این عالم
دانشمند از این عالم

در دست که در این عالم
در دست که در این عالم

جان خود که در این عالم
جان خود که در این عالم

بهر چه از این کس که در این عالم
بهر چه از این کس که در این عالم

کربان فدای جان
در باغ و در کوی

در عین نبوت با کعبه
در عین نبوت با کعبه

اولی کاری که از اب کل آمد
 میان جسم و جان بگرچه فرق است
 از چرخ باز در ان احوال اعمال
 نیست با عدم قل با حال
 که صورت دارد اما نیست معنی
 مگر دو علم هر که جمیع با آرز
 علوم دین را خلاق فرشته است
 حدیث مصطفی است همین است
 در فرخنده چهرت صورت
 بود برادر روی شسته دل
 از او تحصیل کن علم ارادت
 کتاب حق بخوان از نفس و آفاق
 نیکو تو حاصل جمیع اخلاق
 اصل

این مضمون در دهان علمه غرضی
 از سوی کلام را ظاهر آنست

بعضی از اینها در دهان
 علمه مصطفی در آن است

فصل در بیان موهبه فیض الهی که از اول کلام
 ال ایله یا سلم ان مذکور است

اینها در دهان علمه
 از سوی کلام را ظاهر آنست
 در فرخنده چهرت صورت
 بود برادر روی شسته دل

که هر چه در جوارح است
 کار نیک خویش را از این

اصل خلق نیک آمد عدالت
 پس از روی صفت عفت عجا
 حکیم را که در ارت گفت
 کسی که تصف کرد در بین جا
 عفت باشد شایسته جان و دل که
 نه که بر باشد و نه نیز اوله
 بفضیلت خود کرده مستر
 شده همچون خمود از روی شده
 شجاع و صفا از اول کتب
 بر آتش از جن تنو
 عدالت همیشه در ذات ارشد
 بدر ظلم از آن خلق کنوا
 همه اخلاق نیک در میان است
 هر که در این طوطی شکر کران است
 باین چون صراط مستقیم است
 ز هر چه باشد صفت جمیع است
 باریکی و شرمی سوی و شمشیر
 نه روی گشتن و بودن برو دیر
 عدالت چون یکی در او زهد
 همین صفت است این اضداد در او
 بزرگ بود در سر نهفته است
 از آن در ما هر چه صفت است

این مضمون در دهان علمه
 از سوی کلام را ظاهر آنست

بعضی از اینها در دهان
 علمه مصطفی در آن است

اینها در دهان علمه
 از سوی کلام را ظاهر آنست

در فرخنده چهرت صورت
 بود برادر روی شسته دل

از او تحصیل کن علم ارادت
 کتاب حق بخوان از نفس و آفاق

که هر چه در جوارح است
 کار نیک خویش را از این

اینها در دهان علمه
 از سوی کلام را ظاهر آنست
 در فرخنده چهرت صورت
 بود برادر روی شسته دل

اینها در این عالم است
 در این عالم است
 اینها در این عالم است
 اینها در این عالم است
 اینها در این عالم است

چنان که ظلم شد و در رخ میا
 جزای عدل نور رحمت آمد
 ظهور نیکی در عتدال است
 ز جسم او که در فصل تیز
 بسط الدات را مانده کرد
 نه نمونی که از ترکیب است
 چو آب و گل شود یک باره صاف
 چو باد تیره به ای در کان
 شعاع جان سوی تن وقت تعادل
 اگر چه خورشید چرخ چرخین است
 طبیعتها عنصر زود جویت
 بخت آمد بخت عدل را جا
 جزای ظلم نین و ظلمت آمد
 عدالت جسم را قصر العالی است
 مرکب چهره شود مانند یک سپهر
 میان این و آن پیوند کرده
 روح در وصف حسیت بهر است
 رسد از حق بد و روح ضایع
 در او کس و فروع عالم جان
 چو خورشید درین آید تبشیل
 شمس نور پذیر زمین است
 کواکب گرم خفت و سرد و در نیت

غنای جسم از وی گرم و سرد است
 بودش روان چون عدل
 چو در تبشیر از زبان بر افش
 کفاح سزای فت در دین
 از ایشان بر پدید آمد فصاحت
 طاعت از جهان بی شای
 بهرستان نیکی علم زد
 کوی بر رخسار او شهور است
 چو در شخصیت خواندش فصاحت
 ولی و شاه و درویش و پیمبر
 درون حسن روی سکران صحبت
 سفید و سنج و سبز آل و زرد است
 در خارج تو لب گفتن و حاصل
 خشن نفس که یک است عاقبت
 جهان نفس کل داد کاپین
 عدم و نطق و خلاق صحبت
 در آمد سپهرند لا ابالی
 همه تربت عالمی بهر د
 کوی بطن سخن آبدار است
 چو در نطقت کیندش فصاحت
 همه در تحت حکم او سخن
 نه آن حسن لب شما کوی آن صحبت

جزا حق تر نیاید در باطن
 کجا شدت دل مردم براید
 مؤثر حق شناس از همه جای
 حق اندر کت حق بین و حق دان
 چه جزوت کند او از کفر سر راه
 بود بوجور کثرت برودن
 وجود کل کثرت کثرت ظاهر
 چه کل از هر ظاهر است بسیار
 نه خسته را جب آید جز هست
 نذار و کل و جهر در حقیقت
 وجود کل کثرت واحد آید
 در شرکت حق را در صد پای
 در حق که که ز باطل میناید
 ز صد نشستن پرودن نه پای
 حق اندر باطل آید کار بی باطن
 در جود کثرت کثرت با کثرت
 در از حدت نزار جز در رستا
 در در حدت جزوت با در
 بود از جنبه خود کمتر مقدا
 که کسی کرد او را زیر دست
 در او چنان حاضر شد حقیقت
 کثیر از هر کثرت مستقیم

آنکه در کثرت با کثرت
 در کثرت با کثرت

لایق است

عرض شایسته کان جماعت
 هر چه روی ز نظر کان نیست کرد
 جهان کثرت در هر طرفه العین
 در باره شویدها جهان
 بهر عشق جوان و کسند پیر است
 در پیر از هر عمر است بسیار
 در هر طایفه از کثرت است بسیار
 از آن این بسی وقت زمان
 نظمت بر تفصیر جاهل
 اگر اولی در هر سنه بدین
 ز هر چه از جهان در زیر و بال است
 عرض سوی عدم با لذات سعادت
 کل از مردم ز نهکان نیست کرد
 عدم کرد و واپسی زمانین
 بهر لحظه زمین و آسمان
 بهر دم اندر او مشرک نشیت
 در آن لحظه که سر بسود بر آید
 در هر یوم یوم عمل و ان یوم این
 بناد و از هر خود را گرفتار
 کند در عشق و روز و سال
 ترا هم است مرکب ز هر کانی
 شایسته تن و جان تو پید است

جهان چون کشت یک شخص معین
 تو در کشته چون آن در آن
 نه گونه نوع آن ز ما است
 یکی هر لحظه وان برب است
 هم ز آنهاست خستیا است
 سیرم مردن مراد را خطاری
 چو مرک زنده باشد قابل
 نه نوع آید جشورند منزل
 جهان را اینت مرک خستیا
 ولی هر لحظه می کرد بدل
 هر آنچه کرد و اندر شمر پیدا
 در خست می شود مانند اول
 شمر تو خمیر زمین و آسمان است
 ز تو در نزع می کرد برید
 چو کوه است شو انهار در سخت است
 حیات انجم و خورشید جان است
 نت در وقت مردن از دست
 ت در وقت مردن از دست
 بلر و خمیر زمین روز نیست
 دماغ شسته و جان تیره کرد
 حواس سپهر انجم خیره کرد
 لکن

شت کرد و از حوی سپهر دریا
 تو در وی غرق گشته پسر پد
 شود از کجاش ای مرد میکن
 زستی اشو آنهاشم میکن
 بهم عیبه کرد و بقی باق
 همه خستی شود ز جهت خود طاق
 چو روح از تن بگفت جدا شد
 زینت قاع صفت صفت لاری
 بدین سوال شد حال عالم
 هر تو در چشم پنی در آن دم
 بعضی است و بقر حمدی است
 پیش جمله در سبع السان است
 بگذر من صفا فانیان کرد
 لفظ حق جدیدیم همان کرد
 بو اکل اعدام در عالم
 چو خلق و بخت نفس این آدم
 امش خلق در خلق جد است
 اگر چه مدت عمرش دید است
 ایست فیض فضل حق تعالی
 بودارشان حواله زرتح
 از آنجا بو اکل و کثیر
 در انجا شد هر لحظه تبدیل

و لیکن چو کز دست بپسورد دنیا
 بقدر کمال خود در دار عقی
 تو چه سیر بر کنی با نصرت
 در عالم در دراز سیر و صورت
 وصال اولین عین سستی است
 مراد کز غنایه هفت
 بقاسم چو آینه بسکن
 بجای کان بود سیر چو کن
 نظر هر چون بگو بروش ظاهر
 در اول سینا عین خسته
 هر آنچه ان بقوه در این دار
 بعضی آید در آن عالم یک با
 ز تو فصل کار دل گشت صادر
 بدان کردی با چند قدر
 بهاری اگر نفع است اگر ضرر
 شود نفس تو چیز سیر خسته
 بعبادت صالها خمر کرد
 ز آن آرزوی آن شهر بار
 و ز آن ترک کرد آنده بشمار
 همه افعال و احوال خسته
 اسود کرد و زرد ز محشر

در عالم کور در عالم

پوزان کرد از پهن تن
 شوپ سیر بر رشن
 قوت بر بسکن کی کمرت
 بنیاد در او چو آب صورت
 بپیدا شود آنجا ضعیف
 فرد خوان آیه تبس لهر آ
 بگردد برق عالم ضعیف
 شو خلاق تو جسم و شخص
 چنان کز قوت عنصر در خپ
 موالیدت کانه گشت پیدا
 بر خلاق تو در عالم جان
 کمر انور کرد در کاب زین
 تعیین بر نفع کرد ز نیست
 نماند کز تن در دار حیران
 یک رنگی بر آید غالب جان
 بویا کس چشم تو چون دل
 شو صفر ظلمت صورت کل
 کند هم نور حق تو تجسد
 ز پی نجات حق را تعالی
 دو عالم را همه جسم زنی تو
 ندانم تا چه سستی کز تو

نقاسم از هم چه بود	بیش	طوبت صورت صفتش زینش
زهر شربت زهر لذت زهر حق		زهر و لذت زهر صیرت زهر نطق
خوش آمدیم در باغ خوشتر بشیم		غنی نطق و در پیش بشیم
نه دین غنی غفلت تقوی نه ادراک		قادرست و حیران بر سر خاک
بهشت و جوارضه است چه پسند		در چکانه در دست خدمت بخت
چو در دست دیدم خوردم ز آن می	راه	ندانم تا چه خواهد نام پس زنی
قدیم و عمرت از نسیم چون جدا شد		در این عالم همان دیگر خدا شد
قدیم و عمرت از نسیم خود صیرت	جواب	در دست است قبر در ایام نیست
بمه آنت دین مانند عشقت		جز روح جسمه اسم با سماء
عدم بر جو کرد و بنام حمل است		و جو ز ره است لاری است
نه آن این کرد و نه این شود آن		بسه حال کرد بر آن

همان تو علم است

جهان خود جمله امر اعتبار است		چو آن نقطه مانند زهر در سر است
بر یک نقطه آتش	بکون	که پند و آیه از سرعت آن
بیاوردند		نمود و در از اعداد بسیار
صیرت می آید را		بعد خویش اینرا زان جدا
چندک در در در این کجین چه خالی		جهاد صحت در کشتن حمل است
عدم مانند نسیمی بگویند تا		بمه کثرت نیست کثرت پیدا
نظر خستاد کثرت است		شده پیدا از قلمون کفان
و جو بر یک چون بود	جواب	بصد نیست جوشته است
چو جوید از رخ در لطف و خط خال		کسر کاخ در مقام است احوال
ایران پس بر کوه در عالم نیست		چو کعبه ز آفتاب آن جهان
جهان غیر زلف و خال و خط و ابر است		در هر جزو یک جزو نیست

تجسس که جمال و که جمال است	رخ و زلف آن معنی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و مهرا	رخ و زلف بان رازان و بهر است
چو محسوس آید این الفاظ بسوع	نخست ز بهر محسوسند برضوع
ندارد عالم معنی نهایت	کجا پندم را و چشم نهایت
بهر آن معنی که شد از ذوق پیدا	کجا تفسیر لطف را با در را
چو اهل دل کند تفسیر معنی	بماندی کند تفسیر معنی
در محرمات از آن عالم چو پدید آید	در این چو غلغل و ان مانند دل آید
ببر زمین خود الفاظ مودل	بر آن مغرور فکار وضع اول
به محرمات خاص از عرف عام است	چه دل ز عام کان معنی که نام است
نظر چو در جهان عقل کرد	از آن با نظر امارا نقد کرد
شب را رعایت کرد قائل	چو جری لفظ و مغرور کشت نابل

و این است

و بی تشبیه کلیت ممکن	ز جستجوی او بی شباهت ساکن
بر این معنی که بر او بر تو دوق نیست	در صفت مذکور با چنان غیر حق نیست
ولی تا با خودی زینهار زینهار	عبارات شریعت را کند و آ
که خصمت اهل دل را در سه حالت	فقد شک و پس و یکر دولت
بهر آنکه کوشش اند در سه حالت	بداند وضع الفاظ دولت
تراکزیت احوال حسیه	مرد کا فرب و افی نقدیه
مجازی است احوال حقیقت	نه هر کس بیاید احوال حقیقت
کراف ایدوت نماید اهر تحقیق	مرا نیز اکتف بیاید تصدیق
بنظم وضع الفاظ و معانی	تور هر سه که ظاهر بدانی
نظر کن در معانی زری نیست	لازم را با یکایک کن رعایت
بوجه خاص از آن تشبیه میکند	ز دیگر وجهها شریک میکند

چو شد این فاعله مکر معر
 نایم زبان شالی چندی در
 مگر که چشم شاپیت پید
 رعایت کن لوازم را بدبا
 چشم خوات پاری دستی
 ز لعلش رفتی در تحت دستی
 چشم اوست دلنات و محرز
 ز لعل اوست جانها جمله ستر
 چشم او همه دلها بسک حوز
 لب لعلش شفای جان پیر
 چشمش کریمه عالم در نیاید
 در مراد در دلها نواز
 در میجرکان را چارساز
 بشو خلت و در آب و در خاک
 بدم داوون زندگش بر افلاک
 از داد غمزه دام و دانه
 وز و بر گوشه منی نشسته
 غمزه بند استر بغایت
 بر یکدیگر بازش عمارت
 چشمش خونی مادر چشمش دام
 ز لعلش جان پیر چشمش دام

پایان

بنسب چشم اول سیباید
 بشو لعل ارجان سر فراید
 چو از چشمش آبش جوی کنی
 بر این کوید که نه آن کوید آبی
 غمزه عایله اکار سازد
 بر سر هر زبان جان نواز
 از او یک غمزه و جان داوون
 در او یک بوسه و استادن رزما
 کلج البصره شده عالم
 ز نفع ضرر پید اکت آدم
 چو از چشمش آبش اندیشه کرد
 جهان پرستی پسته کرد
 چشمش درین بد جمله است
 در او چشمش آید هر خواب است
 وجود ما همه سرگشته با خواب
 چه نسبت خاک ابارب در باب
 خود در درازان صد که شکفت
 در تصنیع عینش چه گفت

برال و جواب

صیث زلف جان بس در آست
 چه شب که گفت از آن کین سر آست

پیرس ازین حدیث زلف چین
 ز قدش ز تکریم سخن و دوش
 گری بر رستی زوشت غالب
 همه دلهما از او گشته مسل
 معلوم صد زان بر سر
 اگر بفریج در افشاند
 و کنگد از دوش پوسته تا کن
 چو دام فتنه می شد چیرا
 اگر بیدیدت زلفش چه غم بود
 چو او بر کاروان عقیل ره زد
 نیاید زلف او یک لحظه آرام

دل

مجانبه بخیر مجانب
 سر زلفش را کف فراموش
 وز او پیش آمد راه طالب
 همه جانها از او بوده مغفل
 نشیک دل برون اخلافت
 بعالم در یکی کافه نماند
 نماند جهان یک نفس موین
 بشوخی باز کرد از تن او
 که کر کم شد شب اندر روز فتنه
 بدست خویشتن بروی که زد
 کجایم آورد کای کند نام

الای

ز روی زلف خود صد روز ز شب کرد
 کل آدم در آن دم شد محسوس
 دل ما دارد از زلفش نشانی
 از او هر لحظه کار اندر گرفتیم
 از آن کرد دل از زلفش شورش
 رخ انجی مظهر حسن خدائی است
 ز رخش خلی کشید اندر کونین
 خاتم سبزه زار عالم جان
 ز تارکی زلفش روز ز شب کن
 حضور در از مقام بد نشانی
 اگر روی خطش بر من نبویست
 بسی بار چنهای بوالعجب کرد
 که دارد روی آن زلف معین
 که خود ساکن نیست کرد زمانی
 ز جان خویشتن دل بر گرفتیم
 که از روش دلی دارد بر آتش
 مراد از خط خاب کس بیانی است
 که از اینت پرون خوب روی
 از آن کردند ما شرب حیوان
 زلفش چشمه حیوان طلب کن
 بخور چون خطش آب زنده کانی
 بدانی کثرت از رحمت یک یک

ز نقش باز دادی کار عالم
 ز خشن باز خوانی سه مهتم
 کسی که خطش از روی کبودید
 دل من روی او در خط او
 مگر خارا وسیع الشانست
 که هر سه فی از او بحر سعادت
 نهفته زیر سوسن از او با
 هزاران حکم علم از عالم راز
 پس بر آب قد عرش رحمان
 ز خط عارض ز پامی جانان
 بر آن رخ نقطه حشر بیست
 حاصل مرگ ز دور محیط است
 از او شد خط هر سه در عالم
 در آن حال دل پر خون تب است
 در خط غلغله سما است
 ز خشن حال دل جز خون شد نیست
 که ز زبان نزل ره برود تبت
 بصدت در شب هیچ گزشت
 در نقطه بنو امر صبر و حدت
 ندانم خال او عکس دل است
 و یاد دل عکس خال روی زیباست

دکلمی خالی

ز عکس خال او دل کشت پیما
 و عکس دل آنجاست امید
 دل اندر روی او یا اوت در دل
 بمن پوشیده شایم این راز مشکل
 اگر است این دل با هر یک عکس خال
 چرا پیش خسته محضف حال
 که چون چشم فخرش صبر است
 که چون زلف او در خط است
 که در شکران ز روی ماه است
 که تار یک عین خال سیاه است
 که مسجد بود کما کشت است
 که می جزخ بود کما هر بهشت است
 که بر زب بود از غم افکاک
 که گرفت بیزیر توده خاک
 پس از زهد دروغ کرد و کربا
 شراب شمع است هر اطلب کار

روال بوجواب

شراب شمع تا هر چه سحر است
 در هر صورتی در آنجاست
 شراب شمع و ذوق نور عرفان
 به پیشان بد که در کس نیست پنهان

شراب انجیر جاشه صبح
 زشت بدرد دل موثر شراب
 شراب شمشام نور است
 شراب شمشام بد حمد صحیح
 شراب بخودی کوش زمانه
 بخور نماز خوشت در آن
 شراب خورج جاشه صبح
 شراب اطرب با غرور
 شراب خورج با وجه باقی
 لهند آن بر لگو کوش
 کسر کافه زور گاه حق
 بوشت فسرغ و در روح
 شرابش شمشام شجر
 ولی شاهد همان کات کبری است
 مشرف نزل شاه بازی خسته
 مکر زودت خود مانی آمان
 به جوشه در دیار
 چاک چشم بهم حور است
 شراب بهم خور بر قرآن
 تقاسم بنهم در رات رات
 در بستن زینک دستی
 در بخور در آن خود شایسته
 حجاب طلعت در رات زرد

در آنم از اول صبح

در آدم زار طلعت صد د
 اگر آینه دل را ز دوده است
 ز زیش پرتوی چمن بر روی
 جهان جان بر شکل حجاب
 شده از غسل گل حیران دید مویش
 بر عالم چو یک خمیازه است
 خردت و ملایک است جان است
 فلک کمر گشته ز در درگاه پری
 ملایک خورده صاف از کون پاک
 غم گشته زان کجوه سر خوش
 بزوی به عهده افلاک بر خاک
 ز نور امیس ملعون باد شد
 چو خور را پند اند روی چه سود است
 بر شکر جالب روی فتنه
 جایش را روی را قیامت
 فاقه نفس کل را حلقه در کوشش
 دل هر ذره پیمان است
 همه است زمین است آسمان
 هواد اول بنیادی بوی
 بحر عهده ریخته در وی بدین حال
 فلک که در آب که در شمش
 بر آمد آدمی باشد بر افلاک

عکس از تن زمرده جان کت	ز تابش جان افروده روان کت
جهان خلق را ز او برگشته دایم	زخان و مان خود برگشته دایم
یکی از برادرش فصل آ	یکی از رنگ فشر فصل آ
یکی از نیم سعه کت صادق	یکی از یک صراحی کشته عاقل
یکی دیگر فربه و به یک با	خم و خمخ نه و سانی و میخوار
کشیده جمله دامنه و مان با	زهر در یاد دل ورنده افز
در است یهستی را یک با	فرغمت یافته ز فرود کفاز
شده فارغ ز زه خشک و طمات	گرفته دانه پس به غلگات
خوبلا به شدن از خود را به است	خو کفر است اگر خود پارسل است
نش ز درده اندت از خرابات	هر الرجب سقاط الاضافات
خصلت از جهان به شای است	سقام عاقلان لدایم است

فکر

خوابت آتشیان مرغ جان کت	خصلت آتشیان مکان کت
خوابت خراب از خواب کت	هر صبح ای ایام کت
خوابت کت چمد و نهایت	نه آغازش کس در دیده نه جانت
اکر صلاک در امر می شتابی	نه خود را دیده کنس را باز یاد
کز هر از راه بیاد و با سر	بهمه ز زمین و نه نیز کافر
شراب بخور در سر کت	تبرک جمیع خیر و شر کت
شرابی خورده هر یک بی لب و کلام	فراغت یافته از رنگ و زار نام
صیث باجرای شط و طمات	خالی خدمت و نور کلمات
بهر در در از دست	ز ذوق نیست در شکله
عصار کرده و پیچ و مرکب	کرد کرده بر روی حمد را پاک
بیان آب معرفت از خیر کت	ببارانست خونی از دره بیزان

کمی در سر تو در عالم نماند
 که از روی سیاه بر روی او
 که از سر سماع شوق جانان
 بر نغمه از طرب شینه
 سماع جان نه است صدت و رفت
 ز سر پرده کشیده دلق ده توی
 فرشته بدان صاف و مرق
 یکی پیمانه خورده از مصرف
 گرفته دانه زندان خست
 چه شیخ و میدی این چه قید است
 اگر در تر باشد در که رسد

لذات

بت در زار تو رسد در میز گوی
 بت ای نغمه عشق است در دست
 چو کف روی تو عایم هستی
 چو اشیاست متمر را مظاهر
 گویند که کن امر و حاصل
 بدان کایز و تعالی خالق را دست
 وجود آنجا هر چه محض خیر است
 سدا که بر استر در بیت
 در کز ترک زب آن کاهستی
 نهر از زب انصاف ظاهر
 زدم کرد زب نغمه حق پند

به کفرت در کعبه حیت مری
 بوزنار بستن عقد خدمت
 شو حید عین بت پرستی
 از آن جمله یک بت بهر خسته
 جرت از زوهرستی بت طبر
 زینکه هر چه صلا کشت زیادت
 اگر تر است در هر آن غیر است
 بر استی در دین در بت پرستی
 که در در میجو کوه گشتی
 بهر عین عفت از آن شرع کاف
 شرع از زوهر نغمه است مسلمان

ز اسلام مجرب ز کشته پیرز
 که را کفر حقیتش پدیدار
 درون هرتی جانیت پنهان
 بزرگفایمانی است پنهان
 همیشه کفر در تسبیح حق است
 و آن منشی گفت اینجا چو است
 چه سیکریم که هر رفت دم زرق
 قدر رسم بعد با جات قراله
 بدان خوبی رخ بت را که ارادت
 هموار کرد رسم او گفت مسلم بود
 کونکر دو کونگفت و کونکر بود
 یکی پنهانی کوی یکی دین
 بدین قسم که اصل دفع این
 زمین سیکریم این بشه زرق
 نشان خدمت آمدت زرق
 نشد اهر و نش را رسول
 نظر کردم بدیدم اصل هر کاه
 زهر هر سر بر وضع اول
 میان در بند چو مردان بر روی
 در آ در زرقه او فو ابعدی

الشی

بخش علم و چون کلان عبادت
 زیدان در با کوی سعادت
 ترا بر این کار آسید
 اگر چه خلق بسیار آسید
 پدر چون علم مادر
 بقره تعین است احوال
 نباشد بدید این شکی نیست
 مسیح اند جهان پس از کفر نیست
 نظر کن ترنات و مطلع و طاعت
 خاکی نور سبب کرامات
 دین هر چه نماند از باب صراحت
 همه سبب است در ج کرامت
 ز پس تعین است شهادت
 شویید اهر در آن حق عادت
 که ز زور است آمد کاه از نام
 که ز دل نشیند که در اندام
 اهر و زرقه احوال پنهان
 در آ و در کفر و فسق عصیان
 شهادت امام و پرستی تو
 بدو لیکن بدیناکی رس تو
 کرامات ترک در خود است
 رس عوفی دین دعوی خدایت

کس کور است با حق آشنای
 نیاید هرگز از روی خویش
 همه روی تو در خلق است زینا
 مکن خود را با این علمت گرفتار
 چه با عیاشی مکن فسخ کردی
 سلاخی با عیاشی هر کار
 تلف کرده بهره نایمن عمر
 مکنی در چه کار است این چنین عمر
 بگمین تعب کردند تیش
 خیزد پیرا کرده زهر ریش
 فدا شده در آن کوی بجل
 از این شسته مردم جمله بر حال
 مگرد جل اغور چسکه نه
 فرستاده است در عالم زنه
 نرنه با این امر و حس
 خرد را که ناشی است حس
 چو خوابه قصه خسته زمان کرد
 بچینه چای نمیشی پان کرد
 مانند زین زرق آرزو
 نیدار در کس در جاس شرم

همه اول

همه اول عالم با کز نه است
 اگر قوی بنکر چون است
 نصرت آن فرزند طالع
 در دریا بدید با جد صا طالع
 کنگر با این شو کرد تر ایخ
 خیزد اگر خوبی است از تو خست تر
 چو در لایع عرف است من البر
 چو کز پاک کرد از ترا شسته
 و کرد در دشت نایب خود بود
 چو کیم چون بود نور علی نور
 پیر کز یک در این یک نخت است
 چو می زنده است درخت است
 دیگر شمع دین که کرده آن که
 نذایک از بد بدز سیکو
 همه علم دین آفرین بود
 چراغ دل ز نور آفرین بود
 کس ز مردم علم آفرین هرگز
 ز کجاست چراغ آفرین هرگز
 مراد دل همی کز کنیم کار
 به بندم بر بی نیش زنا
 نه زان عمر ز بهر نه است مراد
 بی دل هم ولی زان است عام

شکریم چو کسی سر آمد درین کا
 و کباره رسید الهام از حق
 اگر کائنات نبود در ممالک
 بودیت آخر غلت ضم
 ولی از صحبت نانا اهل بکر
 مگر در جمع عبادت عبادت
 زرت که عرض تجرید دریم
 خاتم کس در صورت در جان است
 ز روح الهی پیدا گشت این کار
 هم از الهی پیش تو جان است
 اگر با خلص نفس نازت

مانی

بر آن کس که در چرخ چرخ
 بوی طغرل سیر خونا
 چو کشت او بالغ و در سفر شد
 اگر مرد است سر لا پیر شد
 عاقل تر چون ام فسی است
 تو فرزند و پدر آبای علوم است
 از آن گفتند عیسای کاه
 که آنکس پدر دارم بالا
 تو سب جان پروردار شد
 بد فرستند هم زمان بد شد
 اگر خواهی که روی مرغ پرواز
 جهان خفیه پیش کس انداز
 بد زمان ده بر این نیای غذا
 هر جزئی که را نشاید داد مردا
 شمع بود در شب اظلم کن
 بحق رود آور و ترک نسب کن
 به کس شکر هر کوفه فر شد
 فلان شب نقد وقت کرد شد
 هر آن نسبت که پیدا شد
 نذار صاحب جز کبر و نخوت



اگر شهرت نبودی در میان
 چو شهرت در میان کارگزاران
 نیکویم که ما در یاد یکت
 نهاده قصی را نام خواه
 حد در خویش فرزند خوانی
 مراباری بگو تا حال عسیم کیمت
 رفیقای که با تو در طریقه
 بگوی جد اگر یکدم نشینی
 همه فسانه و افول است
 برودی و از مان خود را چو مردان
 ز سر از یکدقیقه ماند محمل

بنسبها جمعی گشتی فانه
 یکی مادر شد و دیگری پرست
 چه با ایشان بجزرت بدیدنت
 حدودی را لقب کرده برادر
 ز خونچکانه خویشت و نه خولان
 در ایشان صاحبی جز در غم غصمت
 بی منزل لبر برادر هم رفیقته
 از ایشان چو حکیم نماند چینی
 بجان خواصه کاینها پیش خدمت
 و نیز حق کسر ضایع مگردان
 ز سر از هر که کن از دین سعتد

عشق

عشق شیخ را زینهار مگذار
 ز روز نیت الایام غم
 صیغرت ز هر قید مراب
 ز نادانظر غایب غم
 چو بپسند ز نیت کتوبه غیر
 نماند بهر حال هستی
 بت در نار و ترس و ماوتس
 اگر خولم که کردی بند و ض
 بر خود را ز راه خویش بر گیر
 با نفس ما چون است کافر
 ز تو هر لحظه این تازه کردان

و بس که نشستن را هم کند
 بجای کند از چون عیسای مریم
 در آرد و بیرون مانند رباب
 ذکر و سجده بر آن عین در است
 شو بهر توجیه صدق
 خلاف نفس کافر کن درستی
 اشارت شایسته ترک نارس
 همای برای صدق و خلاص
 بهر یک لحظه ای از ز سر گیر
 سر ز هر چه از این طاهر
 سمان شده است مسکن

بسیارمان بود که کف زاید
نه گفت آن گزویان فریاد
ریاوشده و ناموس بگذرد
پس چرخه در بند زناد
چو پسر ما تو از کف فری
اگر مردی بد دل را بری
محرور تو زهر قمار و کفار
تبر زاده ده دل پیک با
بت در بیکم زیت طاهر
در از زو بستان در درو سطر
کنند در وجه دلمار دهنی
که کرد منفر کاب فر
زهر سطر در کت نغمه خوش
زهر زهر زهر زهر آتش
زهر سطر در در زینک سالم
کند بخورد در صد معارضه
رود در خانه مست سببه
کذا فری صوفرا فیه
و کرد سبب که در سحر کا
رود در هر سه چون است سوره
فیه از در سوره پاه مجری

غشتر از بدان چسار کشته
زخان و مان خود آرد کشته
غرات از بشر سمور کشته
سب جد از شبر بر نور کشته
بمه کار من از وی شد میر
بدو دیدم ضامن ز نفس کافر
دل از دانش خود صبح داشت
بغبت و نوحه تپس و پنداشت
دانه از دم آن بت سحر کا
مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ایضا در بیت جان کش رشن
بدو دیدم که خود کیم من
چو کردم در رخ خویش کفای
بر آمد در میان صائم آری
مرا فکله از شیدا سادس
بسر شمس است اندر نام و ناموس
بهن علم و زهد و کبر و پادشاهت
تورا از سر سیده از که واداشت
نظر کردن بودیم نیم عمر
بمرا از زهر زار است سالمه عطرا
علی حکم رخ آن عالم آری
مرا با من نمود اندر سوره پای

سید شاد در بر نام زنجالت زلفت عمر دایم بطالت
 چو دید آناه که ز راه چو خویشید چه بریدیم از جان خود آب
 یکی پستانه پر کرده است داد در آت فراتر در آن خاک
 کون گفت از زهر پنهان بود بوی نقش شده همی فرد زوی
 چه است سیدم آن پستانه را پاک دفت در دستر بر آن کار
 کون نیستم در خود نه هستم نیم شمارم نه محمود نه ستم
 که چون چشم لردم غم شتر که چون زلف او باشم مریش
 که از خوبی خودم من که از زور او در چشم من
 از آن کشن که فم شده با نهادم نام لرد را کشن راز
 در لرد از زلف دل کلمات کف است نه تا کنون کس در کف است

این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه عمومی
 شماره ثبت کتابخانه
 تاریخ ثبت کتابخانه
 شماره ثبت کتابخانه
 تاریخ ثبت کتابخانه

بنام لکن

زبان بس از جمله کویا عمون کنس از جمله پستانه
 نام کن چشم دل یکایک هر با خیزد از پستانه این نک
 برین معول معول حق مصغر کرده در علم دق این
 چشم ز سر سر در راه خا که کلما کرده اند چشم تو خا
 نشان پستانه شمر است شناسا حق در حق شناسا است
 عرض این جسد آن تا که کند با عزیز ز کرم رحمت برد با

نام خویش کردم چشم بان
 الهی قیامت محمد کرد آن

نام لکن راز شرح محمد بستری جمله الی علیه در شب غنچه در آن چشم نه برین
 از چهار از جهت حضرت بنو صلی الله علیه و آله در در اسطه بر کعبه چون در کعبه در در

باع مکرر

بسم الله الرحمن الرحيم
 هذا كتاب من العيون زخارف العرف وفضل الفضل قطب العارفين ودرر المحققين
 شيخ محمود بن سبزواری رحمة الله عليه

این کتاب از هر پنداره و ای اشعار از هر موهبه الهیه و از هر ذرات دلبر قرار
 و بر این از هر سیخ ضحاک است که ترا در بر زنا خولزه و در کوکب است که از غنچه
 و بر هر ماریت از دست و لفظه بر آب کمال چنانکه گشت بنا و آدم من المار و لظنین
 فاجر العبدان ادری محرم بر صبر است محمد المصطفی صوره العبد و نه را از هر با هر طایفه
 که صفه نشین بدید با و در این کتاب مبین حق العین و معرفت بر این نیز بهر نام
 سفر در از این کتاب است و هر باب است در حق و در حق لطائف و در هر کوزه
 باب اول در ظهور ذاتی حق و بیان معرفت با حق در ظهور صفات حق و بیان
 علم با حق در ظاهر و در باطن و بیان به باب چهارم در وحدت و جبر حق
 باب پنجم در ممکن الوجود و کثرت باب ششم در تعین و حرکت و تکررات باب هفتم

در حکم لفظ

در حکم تعین صبر و قدر باب ششم در وحدت و حقیقت و بقا برای لای بصیرت پرستید
 که حکم حکمت بعضیات اختلاف موصد به حکم منحصر است بر عقده لغت و در هر جود
 که در کمال عقلی نقلی غیر بیان واضح و قرآن باطنی المانم دارد که اصیدا احمد از ای نادیده
 اول در ظهور ذاتی و جود حق مقدم معرفت است بر حقان حقیقه استی حق تعالی است
 از استیانت که از بچو پدید است پس است بر ادوات از نور الهی و در
 به چگونگی کثرت را است بر ادوات حقیقه است بر ادوات نماند خود است که
 جز از استی نماند این که ظاهر است و در لرض حقیقه نفی که است بصیرت و قوه
 بالفعل بر در استی خود است بل انسان علی نقیبه بصیرت است در ادراک
 در عالم روشن بر از خاص بودی و فی نفسکم افلا تبصرون و ادراک استی حق که عرفان
 مقدم بر ادراک نفس است که در در عالم است و الله غالب علی امره
 حق است در بیان نفس فرود در بیان بهر معرفت بود نواله فی ستم

ظهور

تشکیل ادراک بصیرت بواسطه نور دیگر چون شعاع صورت بنزد و با آنکه شعاع ادراک
در آن حالت غیر مرئی از طایفه انکار است پس نور که بواسطه ادراک شعاع
فایس نماید که نور علی نور بعدی از من است بصیرت معرفت حق تعالی است
فطرت است که وجود سبع حالات فطرت تغییر نیست فطرت الهی
انسان جمعا و لا یتبدل یخلف الله ذالک الدین لیسیم حقیقه چون بر حق
و همب صورت حسن الصبر و همب لیه که الذی حسن کل شیء خلقه صورت حسن
ظاهر است در آیه رسال و اسلام صبغة الله است صورت حسن نفس
آن ایمان است از یک کتب فقهیم الایمان فرع هر بیت عام لازم هر است
الذی حسن کل شیء خلقه ثم امر منحه بوجه مقصد حقیقت تمام نیر است و کل
هر ترهیا حقیقه معرفت هر است در وجه خیر لقی با عارضه تعین تبع لزوم است
از جمله جزو در جنب و صحت از جمله کلی و ماسن و البته الایمانه بصیرت

نیز حرکت جمیع در بر جاذب جزو خط است و هر صراط مستقیم است صورت
و ان را فی صراط مستقیم در آن تعدد و حکایت در طرق بر وفق تعینات عدم غیر
الکلیات صفتها و منهاجا است نازک محوط خطوط طرق نقطه است منهاجا است نیر که
عین است هر است جناب تعین است از آن که هر است است و الله تعالی محوط حقیقه
همه هر است جناب هر است بر وجه محوط هر که ام است حرکت که در وی محوط است
قد الله الشرق والغرب فاینما توفیوم وجه الله ان الله واسع عظیم محله لازم است
از عباد که تعین از عباد است هر طریق که واقع شود مخصوص کرده و در آن تعین است
همه در و قضایک الا تعبدوا الا آیاه و جمله عباد حق باشند و کل له عابد
حقیقه چون در ظاهر است ظهور از امر نهایت رسید صفات است با
ظاهر اعراف نفس خاص و صفت ضاف صادر است و اذا اخذت
بزامن ظهور هم و بنهم و شهم مع نفهم است بر یکم قابل است جوازا

حجاب برال مقدر انکه برکعت از انچه باندک شاره زایل شود و بر سر هر
 گفته شود که معاد بروق بسد معاش بود و در بدنه مادی فی خلق الرحمن شفا و
 یا حسن الدینا و جم الخسه حکم کلی دست رحمتی کل شیی باب دوم در خصوص صفات
 و بیان مقام علم چون محقق شود ادراک هستی جزو کلی استوار ضرورت باید دانست
 که وقتما ادراک هستی کلی مظهر است ادراک استبرجی بود و این مقام معرفت است
 بنص اولم کیف بک و انه نور السموات و الارض و من عرف نفسه فقد عرف ربه
 گاه عکس این بود که مقام علم است و لایات واحد شریسم ایما فی الافاق
 نفهمیم پسین و فرغیم افق تصور کن کلمه شری از این خبر در این قسم در ادراک
 بافهام اقر بکستندم ادراک ادراک که حکمت نیست است آنکه بیان کرد
 انانیت تذکره کل انما ذکره حقیقه نفس ادراک فطری غیر معرفت بسیط و غیر معرفت
 تصدیق حاصل محال است بلکه تصور حجابان سیرود و در انچه فرموده بگویم که ادراک

در ادراک

متفکر ادراک ادراک برسطه آیات بدین سبب تصور آیات حواله بود
 که تفکر در خلق السموات و الارض قیل النظر و فی ملکوت السموات و الارض
 ادراک چیزی جزئی یعنی معرفت غیر ادراک ادراک یعنی علم که آن بسیط است
 مطلق و تعریف از ادراک ادراک است نه ادراک بسیط و دیگر زیاده نقصان یا بیان
 تصدیق است تصور مجرد و سیراد و ایما مع ایما نم حقیقه محل غلط و محال خلال
 ادراک است که نسبت بر وجود با عدم یعنی ظهور و در ظاهر محل امور عدمی و اعتباری است
 در تصور است که گفته شود و اختلاف اتم نسبت به اصل هر که از مقام ادراک
 با ادراک فطر را نیست کان ان من الله واحد فبعث الله الی سیدنا محمد
 نذیرا من انفسهم و من الله و من الله و من الله و من الله و من الله و من الله و من الله
 و من الله و من الله و من الله و من الله و من الله و من الله و من الله و من الله و من الله
 چنانچه نفس ادراک که معرفت است متعصب عباد اضطرار در معرفت عام ادراک

در علم است ستم عبادت خیماری سیر سلوک و حمت خاص است با خلقت آن
 الی بعد و در مظهر این حمت مظهر حمت عام است که با کمترین رف و رفیم حقیقه
 بعد این نوع کثرت عبارت از کثرت و بعد عدم است تعظیم انبسی است کثرت
 کرد و الی بدین این نسبت تعیین مقام و وحدت است و کشف حقیقت است که در
 ربک حیرت انبیک یقین حقیقه حاصل کامل در وقت استماع مقام معرفت اگر علم در
 که از ره کدر خو اسن داخلی خارجی صید شود موجب گردد که مقام لن تران و یکن نظر الی
 فرج چون شریک بود همه از با هم یک مرتبه محال صیال و با مات نزل که اع نزل
 کبری بود و میان جلان هر بطریق اجمال ممکن نشود که فاجی الی ع و ما حقیقه غایب
 غیر ادراک ادراکی بود بی ادراک ادراک عدم ادراک در این شهید حیرت است
 مذکور بود و در بزرگ و از آن چه که با عدم ادراک بجهل غفلت مانده و صاحب انحال انچه کرده
 و بحسب ستم ایفا و هم روق و ستم نازک بعد از اجمال نبت از مقام کثرت و شکر نفع
 کرده

مرتفع گردد و فای مدرك ادراك در مدرك آنچه که است مظهر شود يوم تبدل الارض
 و بطری اسماء کلمی لکل بالوازم از شت رو که اگر در کبریا فای غیران صبر کرده
 از این حقیقت در بر کوشش بهر شس بهر شس که که لمن الملك الیوم و از خدای فای
 صلا و غیره که که له الوحده التها رتبه عقدا که ادراک این شهید است محرم است
 نیز حیرت در چون که است نیت الال و طبعه نازدی نیت مرزومات
 احوال بهر از آنکه تصرف و در رابطه استسماهی خفته است از اشخاص و از افعال و ان
 انبسی است و از عالم خلق است ادراک عالم امر و از این است کثرت ادراک مالک خلق
 و هر که در انچه نمره است الاله خلق الاله مبارک الاله رب العالمین رفرت از کبریا
 و ایستنی فیه ملک تعریف و انبی رسول ستم نازک کمال نرت از روی نبوت کثرت
 فای ابا هر کم الامم لوم القیمه و حقیقت و ولایت در وحدت که در ستم نازک مغرب کرده
 فوت ولایت بحسب نورت است در روز ایشایه نور ستم نازک از اوقات نرت

استغاثت که مخالف از وجه وحدت زکرت است که تری لشمس طلبها
 ترا و عن کفتم ذات الیهن و اذ انزلت تفصیلهم ذات الشمال کتبه و لیدر غیر
 به انزلت بتزدد است قل ان کتم تخبرون الی فتمون و ههنا هم که
 بز از ضمت متابع کما رسد از دلالت به بنبر فرض رسد اما کما نانی
 ان کما نانی از وجه نوبت فرض و بعضی امر تابع وی که بحقیقت متابع خود کرده و جوار
 مخالف در غیر نوبت عالم اسپین شاق افد هر انبیک علم ان تقلمز و بنذ افراق
 و بیک دقیقه از نوبت دایره ظهور عالم اسپین که مظهر اسم رحمت است
 کمال نوبت و صفای مظهر ولایت تام بظهور آمد جامع مخالفات و ایر طریق
 در متابعت اعدیه اسلام محض کشت و صورت مخالف در جهات است
 افکار و اصل یک اس فرار گرفت و جمیع حکام اگر چه مظهر بود است
 در سناک الارضه لتعیر کرده دقیقه چون عارف برین قرار محقق گردید
 به اطمینان دیگر

به اطمینان دیگری استغاثت نور که از نوبت خارج استنی کرد که تصرف خارج همه ضمت
 نوبت صفت نفس عارف است که فرمود و کلیم باسط و زاویه بالوصد و کلیم
 برای ولایت رهبر است سدرک حال عارف ضلال چهرت در مقام به بصیرت
 یسقط است و من یصل علی تجده که دلیا است استنیزک ادراک ادراک بنا غلبه
 بر بطون از شد ظهور استی است می بظهور حق ادراک عدم ادراک بنا غلبه بطون
 از شد بطون استی است می باین و خلق پس از جه عبادت و از وجه ظهور و سوال
 و انکس و ظاهر و باطن هر سه ظهور وجود است بطون عدم وجودی عین وجود
 غیرت وجود عدم و عدیبت و عدم بحسین عین عدم است که وسطه میان
 عدم است و ظاهر وجود است و با عدم پس آنچه نوبت محو خلق در
 حق کما براد مجربی و کما قرمت است و الغالب علی هر حقیقه الهی
 ظاهر که در ظاهر است از ظاهر باطن که در در باطن است از باطن

آیات لاری الالباب و قیمة نمانده هر رشتنی غایت رشتن را مانع ادراک نوعی جز در این
نموده و نشان داده اند اما در این جمله که نماندند زیرا که تحقق تا چیز را یکسانند و نیز
عدم ممکن نماندند و رشتن کوه چون آینه نماند با قرص شمس و سیم آینه است و الافاق فی
سیان نمانند و نموده همه پیش ضرورت است و معانی است چیزی جز نماندند و الله اعلم بحقیقه
صده نماند و در کتب سیان و در ضمیمه ل نظیر ضرورت هم از این جهت صدق ضرورت الم
البرک کیف بد نظیر و الا فخلق آثار تشریف علت فاعل است بشر الصریح
طین مادی فاذا سویته و نماند فی من روحی فعدو الله سبحانه و تعالی و علت تشریف
پوشیده نیست حقیقه کلی لغایت ظهور است کلیات و حیثیات ذاتی برین
بغیر آن و پاک میعد از جز در و صنف انواع واقع می شود اظهار ما بقوه و نماندند
پاک میعد از حرکت مثل حقیقت از مقام کلی بخردن است بخردن است آدم را در رشتن
عصر آفرید و رشتن نماندند از این جهت چیزی را فریب بر سبب یک وجه و عدلی

لو

ادو العاص از او آید و حقیقت ظهور وجود جزوات بد و حملها الا ان حقیقه
چون آینه را بصفتی تصفیه بعد آمد و توجه وجه فبر شد که غرض غایت پاک
ادب اصول در آن است و حق صورت حقیقت صورت کرد که نفع روح شاره بدان
وجه فبر جسم غیر حقیقت م آمد و حقیقت عرض شود و سجود که فوجد الملائکه کلیم جمع
تقدیر اگر چه علی الطیف است از کت سخت نماند و صاحب بر دیر بر حرارت
از زمین صریح کرد و در او نماند در و در روت و آینه او در سیم و رابطه حرارت
بجهت عدال میر که بسبب آنها را نماند بر سفل شد و از این وجه زمین عالم را
نمودند که نماندند علم بلیب است که مفهم است و تعدیس است صدق
اصناف جز در یک صورت نماند و علم آدم الاله سما رکلمها صدق
عبارت از حقیقت چهار است چنانکه نفس نکرده در است نماندند صورت
نفس آینه و الفکر افلا صورتی باز در و بر نماندند عکس صورت عکس

در علم سما

لازم نماید نمودن باید که نمودن بر سه مرتبه است یعنی بوقت خاتم ظهور
در اعداد و در دین است یعنی هر مرتبه عدد و علمه در جامع از جهت دو وجه است
و در مقام چهارمین مرتبه است ششمه نوده شود بابت تخم در کثرت محکم امری است
اعتبار عقل بر وفق خویش از ادراک وجود عدم هم در دین برگزیده چون
نهایت طور خویش را که بهر طور کفایت حکم کند بران اعتبار را در خارج
وجود نیست جسم جسمانیات در جزا هر دو امر از امور استوارند که در حقیقت
خارج از ادراک نیست عجب القاریان بهیچ فرا تصفیر نام این خطا حقیقت
و حدت چون تعیین شد نقطه کثرت و از سرعت انصاف تجد تعینات مشابه
خط صورت است و باز از تجد و تعیین خط صمی پدید آید و از تجد و تعینات جسمی کثرت
مصدر شد و از تعینات سوا قه زمان در رسم آمد و کثرت سوا موثره بر شا
نمودن گرفت کسر اب بقیع بحسب الطمان ماء تملی و بحسب اختلاف

حسن القی

بکثرت است و صورت است کثرت کثرت است و صورت است کثرت کثرت است و صورت است
این نماز کرده قل کل عمل علی شاکلته حقیقه کثیر کثرت قیام است بحدت که به
ادب و بازمی که از زین کثرت از روی کثرت است و حدت محیط بود چون حسن در
در این محمول پس ظاهر و ظاهر کثرت و حدت اعتباری نبود از اعتبار است
و کثرت از خواص کثرت است امر عدم بود ماری فوض الرحمن من تغیرت ظهور
نقطه ظهور و حدت در کثرت بحسب سبب و معرفت هر بود که سمر است و بابت
و این کثرت سبب حقیقت یعنی حدت ظهور حقیقت وجود در حدت و این کثرت حقیقت
ادوات واقع آنچه در سبب است سبب تصدیر الذی حسن کل شیء خلقه
حقیقت اجزا وجود آفاق در حسن ظاهر سبب اند و اجزا وجود ان تعاقب
نموده در هر مظهر و حدت است در ادوات امر که در سبب کمال است در واقع
بهر این نوع هر جز است مظهر تمام که وجود کثرت فصول کم حسن صورت کم
حسن القی

لطیفه عشق مجازی که افراط محبت جزا خستی که در مطرب است صریح
 که استند دل و که بوصف است بت ایغیر رضی و لا سما و لکن یعنی قلعه کی
 جز بصورت حسن نام مستغرق کرده و همین عشق بود در از غلبه چون صورت مشرق
 مجاز بود یعنی تعیین بود از وی مراد است ایجا محبت خود بخود عشق باز و این را
 تحقیق گویند تجسم و تجسّم و اسرار است بحال که گفته در رساله هر مرتبت است هر
 طلب کرد با ششم در تعیین در حرکت بتجدد تعیین بحسب فصاحت و انتابت اندر عشق
 العرض یا قصر یا من بحسب فصاحت پس غیر الوجود و العدم طالب شتاق عزیز
 تام و متحرک مگر فطری و لا خود اندر عدم است بت جوهر هر که در بحال است
 و هر مرتبت بحسب حقیقه ظهور سرعت میزان تعیین در زمان از بدیهات است
 در هر طرفه العین لا التکر در صیرورت و در تشریحش محکم میگردد و با دراک غیر
 آیات در مانند جاری و خطر متدنا و همچنین تکرر یعنی مکان سرعت میزان آن ظاهر

چهره ای از جسمی جسم محیط که حرکت است در حرکت مستبدر مقتضای خفا و در
 مرکز است نسبت که مکان مجموع جزای آن جسم است و بگرد حرکت از ضرورت است
 از آنکه خارج از وقت بتبع طریق تیز یک صورت نه بند و مگر بتصور شد و شمر عدم در
 پناه در زمان مکان حرکت در هر آنکه تبدیل یکدیگر ضرورت بود جهات در عرض که
 بر این دقت و روند که ممکن است که هر آنکه جزوی را از مکان حرکت با هر یکی از جهات
 این نسبت غیر از نسبت اول و هر یک در هر آن بحسب بسبب خلق تعیین و جوی
 و عدم خاص بنمایند و این معنی را محسوس و مقید زمان مکان در بناید بل هم
 من قض صیدر چنانکه آفتاب و کواکب نسبت باقیع در هر آنکه اول غرض است
 و نسبت حقیقه هر چیزیکه بحسب طهر نزدیک است تعیین آن ظاهر است چون
 با وجود هر آنکه عالم کون و فضا نسبت بتفاوت عدسین نسبت با وجود هر آنکه در کون
 انظر در مسبق است بر تقدم خضر و مرتب بر آن باشد که مرکز متحرک است هر که ام

در از او در هر

که از او دورتر افتد حرکت هرگز او ظاهر تر نیاید که حرکت قبل آدمی نفس مرکب است
فلک طلسم جمله حرکات که کیفی بد و مفوض است و دایره است برین است حرکات
و با تصور حرکت هر ی تابع حرکت مرکز است و گویند که حرکت افلاک همه برین
نفس است حقیقه شرف در مرتبه است جهت نظریات علم و قدرت و احدیت
و آخرت اول فصاحت تلفظ کرد زیرا که چون فیض از بند انزال فرمایند باقی
و مطابقت بر وجه صورت نه بند در ظهور هر یک از مطابقت هر دو است و چون برین
بیت و تکلم نفس و دعوت بعد و صورت بندد یا ایها الذرری بلغ ما انزل الیک
رکت رزق مبداء هر یک از جزوایات است متعلقه ظهور هم خاص و در او
تکلیف از جهت ظاهر بذات متعده اند که در صورت جمله لفظ الله است لا اله الا الله
وجود یک قوه است برین جمله مرتب جزئیات و ذات مقدس ظاهر است
و اسرار و بابت مقیم در حکم تلفظ جبر و قدرت و حکمت تلفظ انما لله استظهر

در حدیث

عزیر و خطار ارباب و تقسیم ذات جبر و استغناء است است که حصه عدت
و بعد است از حصه است است وجود است همان که در او است جبر و استغناء است
عبادت را قدر الحق قدر حقیقه است است استغناء است است
در حق است آدم علیه السلام و عصا آدم رب غفور و در حق نوح علیه السلام فحینه من الکبر
العلم و در حق حضرت ابراهیم علیه السلام فلما جن علیه الید را کرب و در حق حضرت داود
علیه السلام و انما فتناه فاستغفر ربه و در حق ارب علیه السلام اذ نادى ربی و در حق
حضرت یونس علیه السلام واقعا عن کریمه جسمه اثم اناب قال رب اغفر لی و در حق برکت
قال رب اظلمت نفسی اغفر لی و در حق جبر المصطفی علیه السلام تخفنا و نفقنا ما لله
بهدیه الایه و رضنا عنک و ذرک برید است حقیقه است حجج جلاله است
در اعراض اول است از لکنه اعراض از فضال از جهت جبر است
و نیز برگرد و عرض نماید است جبر هر چه بر نفس است و در خلقه مقدم بر عرض

در عمل است لطیفه فخر را حاجت بود حسب الوجود مقدم از ضطرارت چراغ
 مسرت بخت و قدر و اراد و دخی و هر یکی جستن با کلا اسباب و علل محصور شهر شود
 دارد و محنت را در عین اختیار خود عین ضطرارت است ریزد بر تعلق فخر نسبت بظواهر
 در بظهور دارد و این نسبت اولاً حقیقتی است با مجاز است در وجه اعتبار و هر نسبت از وجه
 کلیه حقیقتی است در کلام مجید فخر است نسبت فرسهم اولاً الیه فی نفس
 بظهور نمود و قدر فخر ملک است که در کل حکم و اعتبار هر نسبت با هم فخر هم
 باید که در مایه است ازین است پس آنکه در حقیقت محقق است تمام سبقت است بعد از
 در جبر و قدر هم مجمع کرده و هر هر چه است بر هر نفس است و عدم تا نیز است تمام
 قاصد است در و انانیت بنیادی العمر و انانیت بسبب و هر یک در شهرت است
 در و کینه نفس شمار بقا محض است و هر کدام در شهرت محکمت بعد از کینه کینه
 سر و غایت بعد از کفر و هر یک پس از عدالت شماره با حدیث جمع خانه فرموده و در شهرت

یا ایها المدبر

یا ایها المدبر رقم فاندز یا ایها المدبر قسم الیه حقیقه توحید میان تشبه و تشریح است
 در اثبات صفات حقیقیه و نفی صفات سلبی است در این است تمام محرمی
 پس کشته شئی و این میان نفس و اثبات است و اعتقاد میان جبر و اختیار را با اصحاب
 فن الله ما احک من شیء من غیره فقل من عند الله دان هر اصل است
 فالقوله خانه مطهر است بحسب بعد از حقیقت اولی وجود میاید بعد بعد از علم
 الیه قدرت بعد از ارادت و نیز در تحت اختیار مجاز از جبر و جبر و جبر
 آنکه رفع صدور علم جز در عدم جزوی که تمام نسیم است برسد که نفسی عدم وجود
 بقا در وجه که تعارف بقا بر زفات است و من هر که مع الیه فخر حسیه با اراده
 به چهره صوف شود و طغی حقیقت شمع را و باید و این از تمام محرم است صلا الیه
 باب ششم در معاد پیمان مشرب بر این که بعد از عبادت است از ظهور و در
 در معاد ظهور نیست در شمع که افاد اعدام است ظهور است در شمع در صفاتی

در این است تمام محرمی
 جبر و اختیار را با اصحاب
 فن الله ما احک من شیء من غیره فقل من عند الله دان هر اصل است
 فالقوله خانه مطهر است بحسب بعد از حقیقت اولی وجود میاید بعد بعد از علم
 الیه قدرت بعد از ارادت و نیز در تحت اختیار مجاز از جبر و جبر و جبر
 آنکه رفع صدور علم جز در عدم جزوی که تمام نسیم است برسد که نفسی عدم وجود
 بقا در وجه که تعارف بقا بر زفات است و من هر که مع الیه فخر حسیه با اراده
 به چهره صوف شود و طغی حقیقت شمع را و باید و این از تمام محرم است صلا الیه
 باب ششم در معاد پیمان مشرب بر این که بعد از عبادت است از ظهور و در
 در معاد ظهور نیست در شمع که افاد اعدام است ظهور است در شمع در صفاتی

بحکم طهیرت که ذات است برستی را و این در حال نیست این مخصوص نیست از
نیست متکرر است از زمره نیست شود در قب جفاقی لازم کرد
بقا که امر اعتبارند از تکرر تعینات مشابه و سوا فیه شود و وجهی و این
فایده است و وجه ستر و این با قدرت هر کل شیئی ماکلا وجه جمعه بقا
وجود است در رتبه طهیرت خفیه لازم ذات وجود بود و بر حسب است و این
موقوف و قسم ارتعاع تعین مخصوص این لازم ذات تعینی است تا عند کم بقا
عند الباقی تعین اینان در نظر مثلاً یک مرتفع شود و طلاق فایده عدم شود
با آنکه فعل آنرا بخرانند و عملند چون فعل خاک که ستر شود پس تمام همان
در بعضی آنرا بود بر فعل اطلاق میکنند و اگر نه فعل را گفته اند با وجهی
وجود است وجه بقا در مظهر موافق بود اسم بقا در آن مظهر ظهور کند
خویش یعنی عالم کثرت مظهر و صورت و پس وجه بقا را در با چون ظهور الی

در مظهر

در مظهر غیر موقوف است و فایده عدم مظهر است مظهر شود که وجه عدم توافقی و عملی
و این مظهر کثرت فایده عدم ممکن است فیه وجه رتبه و بعد از آنکه در
رفت میان دنیا حضرت از تکرر کیفیت است من است قد قام فایده کثرت
بست نام است که همین یوم بر وجه بقا بقا کثرت فیه تعین مظهر شود و این
سند است که است وجود حق فیض مطلق است در باب الصدور است و آن
و ما در پس در هر آن عالم معبود یک بود و در وجود مظهر جمیع قیامت کبر بر آن حال
آنکه در هر آن به نسبت به مظهر واقع شود و هم لکن مخصوص است با عرف بهر آن
بکثرت و تکرر و احد است در عین کثرت است و آن سیم کثرت
تمام است و مخصوص این نوع مظهر کثرت طبعی اما قیامت کثرت مظهر
و این خاص بود در آن کثرت مظهر که در آن کثرت مظهر مظهر
این مظهر که در مظهر است در مظهر غیر مظهر و این مظهر است از آن

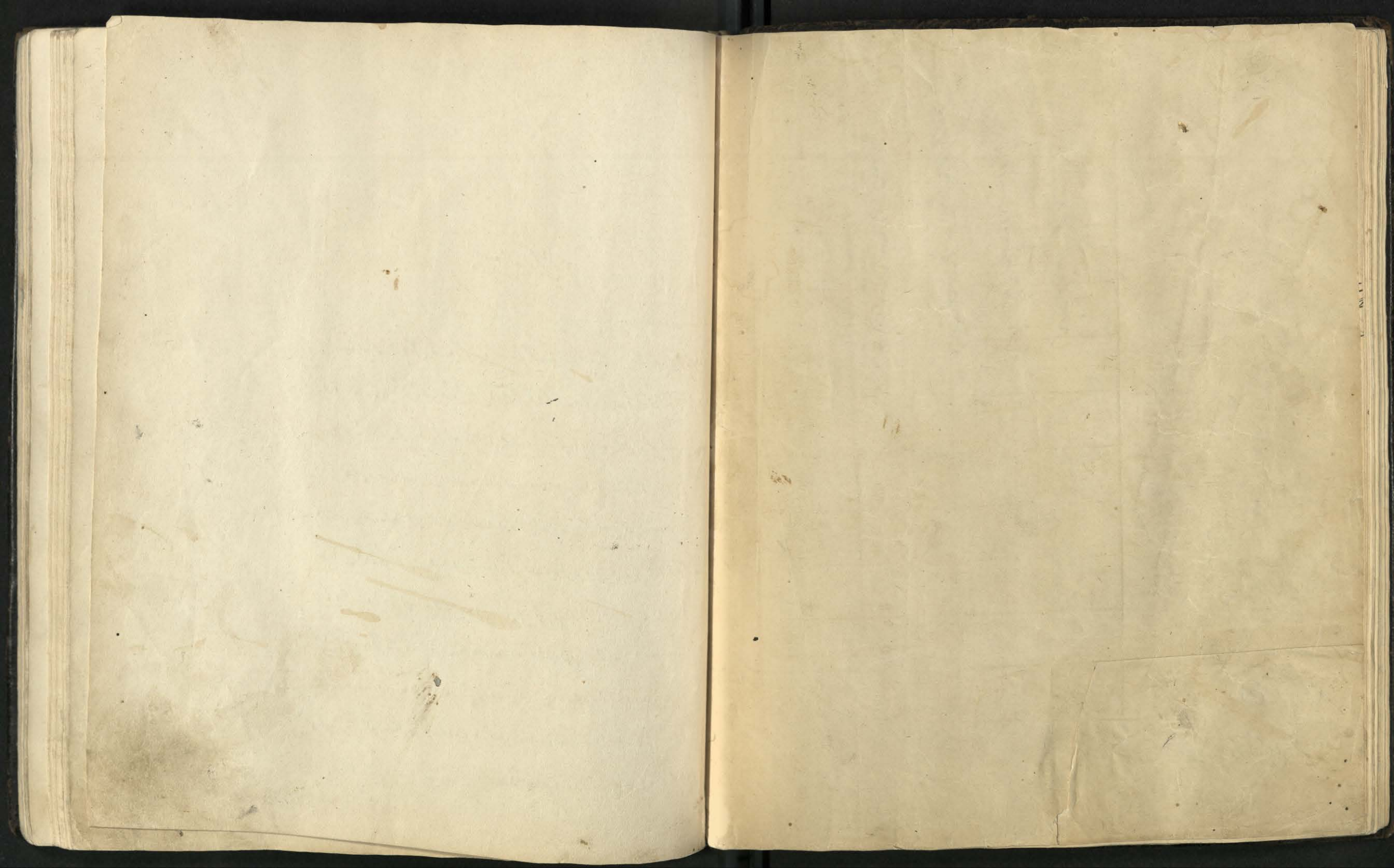
در مظهر

آلیه و اداسماء لطفت حقیقه چنانکه قوت طبیعت بدهد و در ماست پدید
 و تعینات اوضاع و هیات بروقی ظهور این نشاء عارض او میشود و عارض است
 انواع و صفات بر آلیه میگردد و تنجید که تصور معانی نماید خاصه در خواب و چون بر
 حلقه نظیر کرد و همچنان قوت طبیعت را نشان نماند و در معانی بقدر که ظاهر شود
 و نسبت آن نشاء تصور مجسم شود بروقی آن قوه از علم و عمل و نفس در جسم
 و صور و هیات و اسماء آن در خصوص وارد است چون حور و قصور و طوبی و
 در ضمن و آثار با تضاد آن از بار و در کرم و آتش و مالک و چه نامی هر یک از
 با عین هر یک است بران بصاحب بصیرت پرشیده اند فخر که لازم صفت
 طهارت عاقل خرد و نامی بحسب توافق مظاهر تعینات که در آن مظاهر عاقل
 آن تعینات در حیات توافق در از غرر از افلاک است چنانچه حیات خردی
 در حیات اعدا الذرات به در آن واقع میشود و در جمیع دایم الوجود مظهر باشد

و هم فيها

و هم فيها خالق کون حقیقه احوال معالجاتی با تعین بر صورت کشنده در صورت
 کس از ایشان بر شمع شده بالاتر از برابر لوه که اصحاب عین خوانند بود و چنانچه بر انواع
 انواع لذات خرد و بر عین کتب بحسب حال هر یک از آنها صحت و حقیقه چون بر
 از او هر که بقوت جمیع بر صفت همه مراتب هر یک از اصوات چشم و شرف است
 از آنکس بنات کمال ادراک خویش رسد و وجود را بقا مینماید و هر کس که در
 در کلام محمد وجود یونین را بر بنای نظریه حقیقه و معرفت فطری که لازم وجود است
 نمود در صحت از در اسمی از اسماء حقیقه که شرف را با خط استقیم در صورت
 بهر آن چه تعین نقطه اول است در خود در صورت نه نه در نقطه
 و صحت بخوردند بدهد و الیه یعود و الحمد لله انالی الفرد الودود و قد فرغ من تحریر

نسخه شماره ۲۸ در تاریخ ۱۲۹۴



بسم الله الرحمن الرحيم

منت خیر اعزوجل که عاقبت موجب قربت بسوگرمید نیست بر نفسی که فرمود و در وقت
و چون بر می آید منج ذات پس در هر نفس و در وقت بودیت و بهر نفسی که می در
از دست زبان که بر آید که خنده و شکرش بر آید با سخاوت او و شکر او قبل از جلدی شکر
بنده همان به که تقصیر پیش عذر بدگاه خدا آورد و در نزد خدا پیش کس شوازه بود
باز آن رحمت پیش برده جا رسیده و خوان منت بد بخشیده برود تا در
بنده کان کنایه شش بدو و وظیفه روزی بختی بنگرند ای کرمی در خزان غیب که
ترسا و وظیفه خورداری وستان را کی گنی محروم تو با دشمنان نظرداری خوش باد
صدرا که تا پیش زردی که بستانند و دایه ابر بهاری را فرموده تا نماند تا در عهد
زین پروراند و در حقان را بخلعت نوزوزنی قهای بسز در بر کرده و طفل شاخ را بقدر
و رسم بیخ کلکونه شکر بر سر نهاده و عصا نهانی قدرت او شده فانی شده و تخم فرما
پس پیش نماند بگشته ابر و باد و مه و خورشید و خاک در کارند تا تو

نایب از غنچه تجوی همه از بهر تو گشته و فرمان بر دار شرط انصاف شب و روزی
در غربت از سر و کانیات و خدعه بر جهوات و رحمت عالیان و صورت آدمیان و همه در زمان
بیز محو مصطفی علیه و آله و سلم بیغش طمع بر گرم قیم بیم بیم بسم بیغش بکلامه
کفاله با جاکه هست چمن خضاله صدای عود آه چه غم دیوار است را که بر چو نرستان چه
بک از بیخ جبران در دل و بیخ گشتن هر چه که کار در کمال کار و در پیشان سرور کار
است نماند با جبهه اجابت بدگاه حق جز در حال برود و در بیوتی لا در نظر کند با پیش بخواند
باز اعراض کند تا پیشش تصدیق و در نزد بخواند حق سجده و دعا فرماید یا دیگر فرموده است سبحان تجوی
ایس نه غیر رفته غفرت نه غیر دعوتش را اجابت کردم و جانش را بر گزیدم در بسیاری
دعا در زنده بر سر مردم کردم پس لطف خداوند کار کند بنده کرده است و از سرش کار کند
که جانش بقیصر عبادت معرفت که با عجب پاک حق عبادت و در اصفان جلد جانش بجز
زب که ماع فاک حق معرفت که در وصف روز عزیز پدل از پیشان چویم با
عاشقان گشتگان مؤثقه بر نیاید گشتگان آرزو حکایت که از صاحبان بر چپ
مرقت فرود بهم و در هر که گشت مستغرق شده چون در آنات باز آمد که از صاحب
بطریق بنا و گفت از این بوستان که محور ما را چه تخته آورد و گفت در خاطر دادم چون
بر رفت کلک رسم و از بر گم بهدی به صاحب چمن رسیدم و بر کلک چنان است که در دلم

بسم الله الرحمن الرحيم
نایب از غنچه تجوی همه از بهر تو گشته و فرمان بر دار شرط انصاف شب و روزی
در غربت از سر و کانیات و خدعه بر جهوات و رحمت عالیان و صورت آدمیان و همه در زمان
بیز محو مصطفی علیه و آله و سلم بیغش طمع بر گرم قیم بیم بیم بسم بیغش بکلامه
کفاله با جاکه هست چمن خضاله صدای عود آه چه غم دیوار است را که بر چو نرستان چه
بک از بیخ جبران در دل و بیخ گشتن هر چه که کار در کمال کار و در پیشان سرور کار
است نماند با جبهه اجابت بدگاه حق جز در حال برود و در بیوتی لا در نظر کند با پیش بخواند
باز اعراض کند تا پیشش تصدیق و در نزد بخواند حق سجده و دعا فرماید یا دیگر فرموده است سبحان تجوی
ایس نه غیر رفته غفرت نه غیر دعوتش را اجابت کردم و جانش را بر گزیدم در بسیاری
دعا در زنده بر سر مردم کردم پس لطف خداوند کار کند بنده کرده است و از سرش کار کند
که جانش بقیصر عبادت معرفت که با عجب پاک حق عبادت و در اصفان جلد جانش بجز
زب که ماع فاک حق معرفت که در وصف روز عزیز پدل از پیشان چویم با
عاشقان گشتگان مؤثقه بر نیاید گشتگان آرزو حکایت که از صاحبان بر چپ
مرقت فرود بهم و در هر که گشت مستغرق شده چون در آنات باز آمد که از صاحب
بطریق بنا و گفت از این بوستان که محور ما را چه تخته آورد و گفت در خاطر دادم چون
بر رفت کلک رسم و از بر گم بهدی به صاحب چمن رسیدم و بر کلک چنان است که در دلم

قال در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

از دست برفت ای مرغ خرخرخ ز پرودنه پاسوز کای روضه راجان شده آوزناید این جان
 در طلبش بجزانند کای را که خبرش خبر برانید به قطعه ابر بر زرخا و قیاس کمال و اسم
 در هر چه گفته اند نشنیدم و خواندم ام جسم تمام گشت و با خیز عسرها با همی در اول صفت
 مانده ام ذکر حمد سعید که در فواج عجم آمده و صفت نخمش در وسط زمین رفته و
 و قصص عجیب چه پیشتر و چه بعد از آنکه بخواند چه چیز کافه از همه بر کمال قصص در بخش آید
 صهر ترا که بکله خود از جهان و قطب داره زبان و قام تمام یک جهان با صهر ابر
 شهاب عظیم تا یک خطم مظهر الکریمه این بود که در این کتاب خداوند عالم را ستانند

باب اول در سیرت پادشاهان پادشاهان پادشاهان که بگشتن بر سر است کرد پاره در حال است
 ز با در و دشت ملک و شام و دودن گرفت و مخط کفین آغاز کرد که حکما گفته اند هر که در
 از جان بشود هر چه در دل و در دگر و در صورت چنانکه گزند دست بگیرد از شمشیر شمشیر
 از آنس لان حال نه که در منسوب حصول علی الکف کس پدید چه بگوید یکی از روز
 یک محضر گفت ایضا از هر که که الکافی العظیم و العافی عن اناس ملک را بروی حرم کرده
 و از هر خوی او در گشت و زید که خدا را بگفت ایضا چنین است این در و حضرت پادشاهان
 چه راستی سخن گفتن این در اب ملک را و شام و دود و نامز گفت که روز از این سخن در کتب

در این کتاب

گفت مرا آن دروغ و رسیدید به تر آمد از این راه که تو گفتی آن را در در مصلحت بود
 با بخت و حکما گفته اند که دروغ مصلحت بگزیند در است فتنه ای که گشت مگر هر که شاه
 که در او که عیب باشد چه جز نکو که بر حلق ایوان فریدون نبشته بود است بهمان
 ابر از این نام کس دل از جهان فرین بنام کس که گویید ملک دنیا است چه پس کس
 چون تو بود و گشت چه آینه رفتن کنه جان یک چه روز و طمس چه بر روی کس
 حکایت یکی از ملک خردی سلطان محمد سلطانی را در خواب دید بعد از وفات او
 صهرا که نشسته بود که جمعه و بخواند ریشه بود خاک شد که چنان در در پنجاه در چشم او
 بر کردید و نظر میکرد تمام حکما از تعبیر آن واقعه را خواندند که در پیشی در از روی صفا
 تا دید کرد و گفت هنوز گزانت چه گلشن بودی ای است پس نامور بر زمین و حق کرد
 که پیش بر زمین یک نشانی و آن پر لاشه را که پسر دوزخ خاک خاکش چنان
 بخورد کرد اسخوال نامند زنده است نام فرج و شیر و ان بجز که چه بگفت که در روز
 نامند خیر کن از فرغان و غنیمت شمار چه زان پسر که با یک بر کید فضل نامند
 ملک زلفه را شنیدم که کتابه بود و خضر و دیگر برادرش بند و خوب رو بر روی پیش کس
 و آنهار در روز نظر کردیم بفرات دریافت و گفت پر در کتابه خوانده به از نادان بنده هر چه
 بقات همه بعبیت بهتر تو به است و لطفه و الفید حقه شمر آید حال الارض طور خواند که عظیم

عندله قرا و نزل قطعه آن شنیدند که لاغر و ناگفت روزی با بلیه فریب اب تازی از صفی
بمجان از طویله خوبه پر بخندید و در کان چو است پس دیدند و برادران بکن برنجه ند تا در کمر کتک با
جیب و برش نهفته شد شنیدم که ملک را در آن بدست دشمنی صعب روی نمود چون در شکار
هر طرف روی هم آوردند و قصد بازگشت کردند اول کمر که آب در میدان جهاند آن پر گفت
آن نیز با شمش که در جنگ پوزشت من آن نم کا در میدان خاک و خون پی نری کا کنگه جاد در کان
خوش با زیر مکنه روزی در آن و کله بگردد بخون شکری این گفت و بر سینه دشمن زد و بی چند روز
کار دید و بدینخت چون شش پر برانکه زمین صفت پر سینه و گفت ای که شخص است حقیر نمود
تا در شکی سینه پذیرد از آب لاغریان که از آن روزی در آن کار چوری آورده اند چسپا
دشمن پشیمان بود سپاه اینان اندک جمع آید که زگرند هر سینه زانی میگفت از مردان
بگویند تا جاده زانی بنشیند و در آن راه کفنی که در آن روزی کت و بی کجا حمله کند شنیدم در همان روز
بر شش طرف یافته چو شش پر که در سپهرش را بر سه و در در کار گرفت و هر روز نظرش کرد
تا و بعد خویش کرد و برادرش بر در حبه روزه و در هر طرفش کردم خودش از غوغای بی
و در کجا بر هم زد پسر نه است دریافت و دست از طعام بازگشید و گفت محلت در سینه ای بیرون
و پسران جایشان بگیرند کسزید بر سینه بوم و در چهار از جهان شو معده دم پادشاه
از این حال کمر دادند برادرش را بخواند و کوشال بویچی و سپس بر کمر از طرف با حصه

رضه معین گردانید یافته بنیشت و زراع بر خوات و رسم روز کار این است و گفته اند
دروش در کلمه بخند و چه پادشاه در اقمه کنگه قطعه نیم ناز که خورد و مرد خدای بر دل در
که نم در ملک آید بگردد پادشاه بمجان در بند آید در حکایت طایفه و زوان عرب
بر که گویند که بودند و منفذ کاروان بسته و رحمت بران از نهاد این امر خوب است
منسوب بکلمه اینه ملاوی مسیح از قله که مریدیت آورده بودند و عطا و ما و ای حقیر خدای
بران مالکان طرف در و بی حضرت ایشان شورت کردند که اگر اینها نفع بر زمین
مراوات نمایند و دولت ایشان مستحق کرده میشود و حشر که اکنون گرفته پای بری
مردی در کبریا در شش بمجان روز کاری همه بگویند شش از پنج بر شش بر شش که در
پا ایشان دید که نشنید پس فریاد بکنم بر این مقرر است که در این مجلس ایشان بر کاشته و همه
که کاشته تا در هر سر قوم را زنده بگذرد و بقعه خا مانده شرح از مردان واقعه دیده و کا
آز کرده بفرستند تا در شب جبر نهانی شد شب نگاه که در زوان باز آمد سفر کرده
و عادت آورده سلاح از ترغیب بکشند و خانم بنهاند خویش دشمنی بر بر ایشان سخت خرابی
چند آنکه پسر از آن در کشت قوی خورشید در سپاه رفت در شش و در زمان گرفت
مردان و در آن از کین بدر جسته و دست ایشان یگان یگان بر کتف بسته چون بنه
شما همه را بدرگاه ملک حاضر کردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاق در آن میان

جوانی که میوه مغزوان شبایش نرسیده بود بسزای بختان عذارش تازه دیده و یا از روزی
پایتخت ملک را برسد داد و در وقت بر زمین نهاد و گفت این پسر سوز از باغ زندگان
برخورده است و از زبان جوانی که یافته توقع از گرم غم و لطف خداوندی است که بچند
خون او بر بند نیست که از آن ملک دور از این سخن در هم کشید و موافق را بر پیش نیاید گفت
پرتویگان بگریه که چنانش به است تربت نا ابر را چون کردگان برکنند است
گفت نرف ویش قطع کردن او که تربت و بیخ پادشاهی بر آوردن بهتر نشنیدن
و چنانکه نشن و افکندن بچه نگاه و کشتن کار خود نه ان نیست ابراکاب زندگیا
هرگز از شخ سپه بخوری با فرمان روزگار بر کنده بر یکدیگر خوری چمن زری از سخن شنیده
طوق و کرا پسندید و حسن رای ملک آفرین خواند گفت ای پنهان خدونه دام ملک فرود میسر
اگر در صحبت نانی تربت یا فقر طبع ایشان که می یار نیست نشه را مانده امید در است
بصحت صالحی تربت ببرد و خور خود نه ان گیرد و هنوز طغیان است و سرت نیز خاد کند
در نهاد و میسر نشه است و در حدیث آمده است که مامن مولود الارقه ولد علی فطره الاسلام
ثم ابواه یهودانه و یضربانه و یمجسه قطعه ببدان یارکت همه لوط خاندان بپوش کم
ملک صاحب گفت در چند بی یغان گرفت و مردم و طایفه از زبان ملک با او در حدیث
یاد شده تا ملک از آن سخن او در گفت و گفت بخشد اگر چه صحبت مردم

و از آن چه گفت زان با رسم کرد دشمن توان حیر و پکار سپرد دیدم که هر آب ز هر چشمه
چون نهر آید شتر و بار برود و بچشمه از پیر را ناز و نعمت پرورند و استاد او پسرش نصیب کرد
تا حسن خطاب و در جواب و سایر اداب خدمت بکش همه در آن خشنود و در نظر ممکن پسند آید
از وی از زینهار اخلاق او در حضرت ملک شکره گفت که تربت عاقبت در و را ترک کرده است
و هر چه از نیت او بر رفته و خوی خود میدان گرفته ملک از این سخن تبسم کرد و گفت تربت
عاقبت ترک زاده کرد که شو که چه با آدمی بزرگ شو سلا هر بر این بر آنکه طایفه در پیش گوید
پسندیده و وقت بسته با وقت فرصت و زین را با او پسرش کت تربت بپوش برداشت
در شماره و روان گرفت قطعه شمشیریک را از بیخ بر چوئی که کمر کس تربت نژاد کلنگ
با ان که در لطف طبعش صاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بومس قطعه زمین
نور سبیل بر نیاید در و تخم عمل ضایع کرد ان کنوی به ببدان کردن چنت که بد کردن
با کین مردان سعادت سر تک زاده را بر سر غلش دیدم که عقرب و کی سسی فتم
زاید الوصف داشت هم از عهد خوئی آثار بزرگ در ضمیمه او پیدا بالای سرش زین بزرگی
بیفت ستره بندی و بچشمه قبول نظر سلطان که در حال صورت و حال معنی داشت
و ملک گفته که تا آنکه بر بندگی نه مجال و بزرگ حقیقت نبان اینا جنس لاکه بر رود چینه
و این نیز تبسم کرده و در کشتن در سر خفایه نموده دشمن چکنه جوهر بان بشارت معنون

مشوق مرا آنچه مکند جمله کلمات ملک پرسید که موجب خصم اینان در حق تو هست گفت دریا
در حمت خداوند در ام ملک دشمنان را از خصم کردم هر خود را که زهر بر سر سینه نامی تا بر زوال نیست
من اقبال دولت خداوند را بنده با و قطعه توانم آنکه نیا زرم اندرون کسر خود را حکیم گوید
برنج در است میر تا بر برای خود کین بخت در از نقت و جو بدک توان است
نور بخان باز خوانند سلطان را زوال نیست و جا که نه چند روز شب پر چشم چشم
آفتاب چه کند راست خود هر چشم جان کور سهر آفتاب سیاه حکایت
یکرا از نلک عجم حکایت کنند که دست تامل بر مال عیت در از کرده بود و جو در است
آغاز تا کمره خلق از نلک بر طمش بجان بر فند و از کربت جویش را غرت گرفته
چشم عیت کم شد ارتقا و لایت نقصان پذیرفت و خزینه تیر ماند و دشمنان از هر طرف
زور آوردند قطعه هر که فریاد رس در صیبت خولهر کور ایام سلامت بخواندی گوش بند
حلقه گوش از نوز بر بود لطف کن لطف که پیکانه شود حلقه گوش بار و مجلس اردک آب
شاهانه میخوانند در زوال مملکت ضعیف باز ز عهد فریدون بود ملک از نوز بر سینه در جزیر
کج در مال چشم ندانست چگونه مملکت را در مقرر شد گفت چنانکه شنیده خلق بر تو عصب که در گذر
و تقویت گفته تا پادشاه میر یافت و زیر گرفت چون که آمدن خلقی بر وجه پادشاه است ز خلقی را
پریش و چو امی کنی مگر پادشاه هر نذر از دست بهمان به شکریان بود که سلطان پیش کند

کردی

بود ملک پرسید که موجب کرد که در سپاه در عیت چیست گفت پادشاه عادل باید باز
که آید در حمت باید تا در سپاه لشکر این نشنند و در این هر عیت بیت نکلند جو بر پیشگاه
نه باید ز کک جویان پادشاه هر که طرح ظلم آنکه پادشاه در ملک پیش کند ملک را اندر
ناجی و اوقای طبع نیا بند فرود و نزنان فرست و بهر زبان که نگریم حکایت بنا عیت بر جسته
و بعد از لشکر آید و ملک مورد پذیر و نخواستند قوم از دست تامل ایوان آید
لطف در پیش شده برایش کرده که در گذر داماد خود تا ملک از تصرف این بدرفت در آن
آزاد یافت پادشاه کرد و در دستم در زودت هر استند از ش روز و نخر و شمن زور آورد
باعت صلح کن از جنگ خصم این چنین از آنکه نماند عادل را عیت کسرت حکایت
پادشاه در کشتی نشست و غلام عجم را می بود غلام هر که در نماند بود و نخواست کشتی نیا زور کرد
ازدی در نهاد و زره بر انداش افاد چند آنکه ملاحظت کردند آرام گرفت ملک اعیش را و شخص
بجای چاره نماند حکم در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهم من در در بطریق خاوش کنم
گفت نهایت لطف کردم شرح بفرموده غلام را دست و پا بر بست و بدریا انداختند باری
غلام غوطه خورد و بویش را گرفته کشتی آوردند در کمان کشتی رو بخت چون بر آید کشتی
آورد گرفت بخت ملک پسندید که در گفت این چه حکمت بود گفت اول محرف
شدن بخت بود و در رسالت را نماند است بختن قدر عیت کسرت بختی گرفتار کرد

اسیر ترانان جوینش نماید مستوق مرگش آنکه نزدیک تر شد که جودان کما
هر رخ جو عرف از دور خیاں پرس که اعراف بیست است حکایت هرگز گفته
از دوزبان پر چه خطا دید که بند فکوح کفایت خطای ندیدم و ندیدم که جهات هر دوری آن
پلکانست بر عهدیش ان اعتمادت رسیدم درم کز خورشید قصه پاک می کنند و ما
قول حکما را کار کردم که گفته اند از آن که تو ترسد بر سر ارحم اگر با چو صد بر
بجنگ نه پنهان چون که با جو نوز بر آرد و محال چشم بند از آن بار بر بار خیزند
در ترسش را بگو بسنگ حکایت کی از نوک چشم بخور جو در حالت بری و امیدواران
قطع کرده ناکاه دور از دور که در و دره کرده چون قله را به دست خدادست و هم در
ایرند ز سپهر و عین نظر حکما مطیع فرمان گشته ملک نفس سر بردارند و گفت آن
مریت دشمن مریت مغروران ملک بر این امید بر این درین عمر عزیز زهره در است
از دم فرار گیر امید بسته بر آید و لا چه فایده زانکه امیدت در عمر کنه باز گیر بهمت
کوس رحمت بگفت دست اجر از چشمان ادعای بر کنیده اگر گفت دست در حد
بازد همه توین که بر کنیده بر از فلان مک دشمن کلام آخر از دست آن که بر کنیده در کار
بسته بر باد از فرزندم شایسته کنیده حکایت در بالین رب بیکر علیه السلام مکتف بودم
دور صبح دشمن کی از نوک عیب که به در انصاف مزب جو زیارت که بسیار کرد

در پیش افغنی بنده این خاک دوند اما که غم ترند محتاج ترند آنکه رو بر من کرد و گفت از آنجا
که بت در وقت رصوق معاشرت خاطر سرسراه می کنیده که از دشمن صعوبت نشنم
کفرش رعیت ضعیف رحمت کن از دشمن قوی رحمت نه پنهان باز توان توانا و قوت است
نظارت بچه سگین و ناتوان گشت تبره آنکه بر اعدا کمان بختید که ز بار در آید کسی نبرد
بر آنکه چشم بد گشت چشم نیکی داشت و باغ سپیده بخت خیاں با طبرت ز کوشش پنه
بدون آرد و ادخل بد و که تو مرند هر روز در خوابت مشور بجای آدم اعضای
دیگرند در او آفتش زیند که هر چند جو حضور بود آرد روز کار و در حضور ما آمد
و کفایت اگر آن پسران بد که نماند نماند حکایت در پیشی سجایا بود و در
دید که حجج بر نیویف را خبر کردند دور بخواند و گفت ای پسر بر این کن در پیش است
بودت و گفت خدا یا جانش بستان حجج گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت
ای پسر است ترا و همه مسلمانان را از زودت زودت آرد که م تا که ما این آرد
یک کار کردت همان در در مردنت به که مردم از در حکایت یک از ملوک بی نصیب
پایه را بر سید که در جمعه جادوها مرا که ام حضور است گفت ترا خواب نیم روز نادر
اوقت خلق را نیاز از قطع ظاهر را حقه و دم نیم روز کفتم این فتنه است نجوش برده
انگوشش بهتر از پندارش انجان بد زنده کافیه بوده الفتنه نماند لعن الله لمن

اینها حکایت که از نوک ششم هجرت در روز که بود و در پیمانگی میگفت
مارا بجهان خوشتر از این مکتب است گویند و بداندیشه در کس غم نیست در پیشی برین
در میان پرده نشسته و گفت ای آنکه باقیال تو در عالم نیست کرم غم نیست
غم با غم نیست ملک را از این سخن خوش کرده صراحت هر روز در روزی برون
و گفت دامن بر در در پیش گفت دامن از کجا آرم چه جامه ندارم ملک را بضعف حال
در رحمت زایم گشت خلع بر آن منید کرد و پیش فرست و در پیش آن شهر را ماند که آن
تلف گوید باز آمد و روز در گفت از او کان نگر و مال نه صبر در دل عاشق نه آن در غم
در حال که ملک پر از او بود در پیش بگفته ملک بهم برآید و در از این سخن در غم
در زانجا گفته که اصحاب فطنت ریخت در از حضرت و در آن پادشاهان بر حذر
باید چون که غالب است بیست بیعطیات امور مملکت متعلق به پادشاه و در حاکم حوام
نه کنند هر پیش بود نعمت پادشاه به حکم فرصت نازد و نگاه مجال سخن نایاب
ز پیش به بهره گفتن بر قدر خویش ملک گفت بریند این که در این چنین
میزرا که چندان نعمت با من که هست و بخورد و در لذت نیست نه لذت نه خرمی است المال
نعمه مسکین است نه طعمه خواص شیاطین ۱۰ بهر که روز روشن شیخ کافور نهند
زود بهر کس شب روغن نماند در جلفغ یک روز در از این سخن گفت از صد او مصلحت

صفت آن

صفت آن نم که چنین که زاده کفاف تغافل محرمی دارند مادر لفظ اسراف نهند
آنکه از لودی از جو و مرغ مناسب حال ارباب است نیت یکرا بطف امید در کرد ایندن و باز
باز نهند که در مصلحت است بر خود در طمع باز نماند کرد چو باز نهند پیشی فراز
زان که قطع کس نمید که نشانان جز بلب آب شور کرد ایند هر کج چشمه بود شیرین
مردم در مرغ و سوز کرد ایند مرغ جای رود چه چسبیده بود نه بجای رود چه چو نهند
یکی از پادشاهان پیش در رعایت محکم است کسی کردی و شکر است و شکر را حرم روزی دشمن
صعب روز نهند بهشت دادند چو در نند کج از سپاه در مرغ در مرغ ایدش است برون
بیت چه موی که در صف کار زار که در شش تیر باشد و کار زار یکرا از زنان که خند کرد
باین دم هر تنزد و شش کرم و کغم چونت در سپاس و غنچه و حق شناس که با نند که تیز
حال از نند که بر گردد و با طحون نیست ساین در نند و گفت که م صد روز در مرغی
ناید که اسم به جو بود و نند ز نند در که سلطان که بزرگ سپاه نهند که با او بجان جوان مرد
شان کرد است ز زنده مرد سپاه را تا نهند و کسش ز نند هر نهند در عالم ادا
شیخ العلی لصلی بطن و خاور البطن پیش با بغرر حکایت یکی از روز را سوزل و شکله
در ایشان در آمد و برکت صحبت ایشان در روز کرد جمعیت خاطرش است و او
باید که باری و خوشتر کرد و عمر فرموده قهر کرد و گفت سوزل از نزدیک خود ندان به

آنان که بکلی غایت نباشند دندان یک دو مان مراد باشد کاغذ در بند و هم بشکند و در
زبان حرف کیران بر شد تک گفت هر آینه مرا خردند که باید در پیر مکتبش کفایت
از تکثان خردند که فوخت چو چکن کارمان در شهر کس بهار سر و حال از آن
در استخوان خرد و در خرد زرد و شکر سیه کوش را گفتند ترا صحت بدست شکر که در خسته
افشا گفت تا فضا صده شکر میخورد و در شهر دشمنان در پناه صولتش زن کا فز مکنم گفته
اکنه در نظر حشیش در آید و شکر نمیشد اعتراف کرد چو از نزدیک رینا و با کله صفا
در آورد و در زین کان محضت نمار و گفت همچنان از پیش را این سیم اگر صصال که در فرزند
اگر یکدم در راه بود افه که نیم حضرت سلطان زینبید و باشد هر برود و حکما گفته
از قول طبع پدرش که در حد باید بود در قسری بر بنجه و دیگر وقت به شام خلیعت
دیند و گفته اند خطراف بسیار نه در میان است و عجب حکیمان تو بر سر قدر خوشی از آن
باز و خطراف به نذیان بگذرد یک از رفعا شحات روز کار نام عبد المذکور در کف
اندرک در دم و حال بسیار و طاق بار فقه فرزند بار ما در اول که در قسیم و کوفتگی
تا در هر صورت که زن کا فز کرده شو کس را بر یک و در حال فرا اطلاع باشد پس کشته
خفت کس نه از آن است که است بس جان بباید که بر کس کویست باز از زنا است
اینست که در بعضی در فشار بنجدند و سر را در حق حال بر عدم مروت حکم کنند و کینه طلع

قله بسین آن در حیت را که در آن نخله وید و در رینک بجی آن آب یک کینه شکر را
زاد و زیند بگذرد بسجی در علم می سیه چنانکه معلوم است چو ز دانه اگر بگذرد شکر سیم کوفتگی
عین صراط باشد بقصد عجز از عهد بنکاران بد که آن تو نام کفتم ای عزیز عهد ما و نامان در خط
الرد ایه نام و نیم جان خلاف را خردند آن باشد بدین ایه در آن هم افان
قله کس ناید کما در پیش که خراج زمین باغ بدیه یا به نیش رخصه رضرت و یا کله
پس باغ بنده کفاین سخن را موافق حال من گفتی در جواب برال من ناید وی نشیند
هر که در خیانت ورزد و شمش از حجاب برزد راستی موجب رضایت کس نوزم
هر که از زوره است و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس هم ترسند یکی بر بنجه حار از
از در اینهمان افان ز غماز در و بر در تحب آن که حجاب بکست از غمی سه کت
قله مرفراخ دور و عهد اگر خودم که وقت رفع و تخیل شکر سیم در پاکش
و از این در او در کس باک زنده جامه ناپاک کارزان بسند کفتم حکایت آن در باب
ناب حال است هر دیدمش کز آن افان و خزان کس کفتم چه آفت است چه بر
پسین گفت گفت شنیدم چه شتر را بنجر میگرد گفت ای بختی لایسم شتر را با تو است
باید به است کفتم خورش که اگر خود آن بغرض گویند این شکر است که فراقم که
هم کفتم من پیش تفش حال مکنه و تازیاق از عراق آورده ملاک زیند مرده باشد کفتم را چنین

بچنین فضیلت و دایمت و تقوی و امانت خود آن در کین اند و مدعیان گوشه نشین اگر بخواهند
حسن سیرتت خلاف آن تکرار کنند و در بعضی خطب خداوند کار آید در آن حالت
که اجمال محال باشد پس مصیبت آن بنیم که ملک قناعت حواست کنی و ترک بات کوی
و عاقبت گفته اند شریک در منافع مشارکت و که خواهر سلامت و کنارت برین این
این سخن نشنیده بودم بر آنکه در روز یکم کشید و سخنار بخش آینه کعبه گرفت و این عمل
کفایت است و فهم و درایت قول حکما در آن آید که گفته اند درستان در زندان نگاه
آیند که بر سفره همه دشمنان محبت نمایند طعمه محبت شمارا که در نیست زند لاف باقی
برادر خواند که دوست آن باشد که در دست محبت در پرتو جان او در ماند که
دیدم که تفرقه نبرد و نصیحت بفرض می شد و نزدیک صاحب دوان رفتم با بقیه تفرقه نبرد
با در صورت جانش کفتم و ایت و اسحاق او پهل کرم با که محض تر نصب کردند
چند روز برای بر که لطف طبعش بدیدند حسن و پیرش پسندیدند کارش از آن در که
در بته بر تر تفرقه نبرد بچین سخن سلامت در تر تفرقه نبرد با اوج اردت بر سر تفرقه
حضرت سلطان شد و شاره با لبندان و ستمه علیه احدی الا جان برسد است جانش
شده و کرم و کفتم ز کار بسته بندیش اول گفته در در آب چشمه حیران در روی
تاریخیت الا لاخرین خا بسید فخر من الطاف خفیه نشین برین کرم

و صبر تحت و سبک بشیرین و اردو در آنست بر ایاران اشواق نغمه افشا و چو چرخ آریا
که باز آمدم و منظم اقبال کرد و ظاهر جانش را دیدم برشان و در بیات در دشت کفتم
حال صحت گفت اینجا که ترک تفرقه نبرد بودند و بخانه توب کردند و ملک در کشف صحیفه
آن استقصا فرمود و ایاران فریم و دوستان حمیم از کله حق خارش شدند و صحبت و برین را
فراموش کردند نه منی که پیش خداوند جا ستایش کنان دست بر برینند و که روزگارش
در روزهای همه عالمش با بر برینند فراموش با نواح محبت گرفتار بودم تا در این هفته نژده
سهام تفرقه نبرد رسید از بند کرامت خدای کردند و ملک موروثم خاص کفتم آن زبنت شارس
قبول کردند و عمر با دشمنان چون سفر در بیات بودند و خطرناک یا کبج بر کبیر یا در طلسم میری
یا از زهر جرات که خواهر در کنار یا مورخ روز را فکندش مرده بر کنار مصیبت نیدم در این
پیش ریش دروش خورشید و ملک بشیدن برین و چیت قصار کرم و کفتم طعمه
نایستی که برین بر پار چو در کشت نیاید پند مردم و کرده که نذر سطاقت نیش هم کشت
در دوران کرم سخات می چند در صحبت من بجز خاطر برایشان بصلاح در اسب
از بر کان در حق اینطایفه حسن ظن بیع و ایت و اداری معین کرده بود و کرم کار زمین
حکمت بدی که در خلاف طریق پارسان ظن آن شخص فاسد بود و باز در اینان کاسه
تا بطریق کفایران را مستخلص کتب است که تشر کرم در بانم زما نکرده و جفا کرده

مردوش دهم حکم آنکه گفته اند قطعه در سرد در سلطان را پیوسته بود پس این یک و
در بان چو پیشه غریب این کربان بگردان و این چند آنکه نعران حضرتان بر
بر حال من واقف شد با کرام در آرزو در بر تمام مسکن کرد اما ترا ضعیف فرودستم دکنم
بگذر که بنده کیستم تا در صف بنده کان نشستم گفت حکم اله چه جان من است که
سرپشم من نشستی نازت بکشم و ناز نیر و بجز بکشم و از بوری سخن گفتیم با حضرتت
یاران در میان آمد گفتیم چه جرم دیدم از بنده باقی الانام در بنده در نظر خویش فریاد
خدا را است مسلم بزرگوری و علم چه جرم بنده و مان برقرار می رود حکم را از این سخن عظیم
پسندیده که در سبب سناش یاران فرود تا بقاعده خبر همیاد و در وقت با تعلیم و
گفته سگرفت بگفتم در زمین خدمت بر سیدم و عذر جرات بخوانم و در حال پرورد آدم
و گفتم چون کعبه بجهت حاجت نه از دیار می رود خلق بدیدارش ازین فرسنگ ترا کمال اشال با
باید کرد چه هیچ کس زنده بود زنده در برنگ حکایت ملک زاده کنج فرزندان و است از
سیرات یافت دست که پرست و در او سخاوت بداد و نیت بدین بر سپاه در حرکت
نیایدیم در طلب خود برکش نه در خیمه عزیز بود بزرگ باریت بخشنده که کن چه تاوان
نیفت از زود یکی از جبار بر سر نصیبش از آن کرد که ملک پیشین این نیت را بسوی
دور صحتی ننهاد دست از این حرکت که تا کن واقعه با چه پیش است در زمین

در این بنده که وقت حاجت فرودمانه که باشد نظم اگر کنج کنی بر جان بخش رسد که
برنجی چو است از این یک جوی سیم که کرد که در هر روز کنجی ملک زاده هر روز این سخن
در هم کشید که موافق طبعش نیاید مراد از بر خود بود و گفت خدایت را مرا ملک این مملکت
که دانیده است آنچه در چشم نه با سببم که کندم قارون همدک شیوه هر چند خانه کنج دست
ریشروان فرود که نام ملک است آورده که در کوشش روان عادل را در کارهای
صید کباب کردنی ملک بود غلام در دست او ایند ما ملک آرد نوشی روان گفت که
بصفتستان تا رسم شود و در خواب نگرود که در این چه قدر خدایت گفت بنا و ظلم در جهان
اندک بجهت هر که که در برود فریاد کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر زباغ عیت ملک در سپی
بر آردن غلامان او درخت پانچ پنج پخته در سلطان ستم او آورد زنده سگ پایش مراد از
نمانست که در روزگار با بد و نیت باید در حکایت حالیه ایشانم که خانه رعیت خواب کردی
تا خیز سلطان با او که پند از قول حکم که گفته اند هر که خدایت و جمل را با زار و تا دل خلقی به
او خدایت را همان خلق را در کار و تا در کارش بر آرد آتش بر زان که بنده
انچه کند و در دل ستمه شکر کند در جویه حیوانات شیر است و کثیر از جواران خدایان
به شیر مردم در میسکن خرا که چه در تیرت چون با بر در عزت کاوان خزان را
بردار بر زان میان مردم از زر ملک را طریقی از زانم اخلاق او معلوم شد که کجاست

و با انواع عصبیت بخت حاصل نمود رضای سلطان تا خاطر بنده کان بخونی کی از نیت بدگان بر او
بگشت و گفت نه هر که قوت بزوی نصیبی دارد بسلطنت بخورد مال مرهگان بکاف توان گشت
فردردن استخوان درشت و لایکم برود چون بگیرد اندر ناف مردم آرزو را بجا می کند
سنگی بر سر صالحی زودیش را جمال اشام نمود سنگ را با خود نگه میداشت تا قمر در ملک بر روی
اشفت و در چشاش کرد در پیش در آمد و آن سنگ را بر سرش کوفت گفت کشتی و آن سنگ را
بر سر او خرازی گفت من فلانم و این همان سنگ است در فلان تیغ بر سر بر زوی گفت خدایا
روزگار کی بگو گفت از جهات آینه کرده تا اکنون که در جهات دیدم و صفتم ششمم
که گفته اند ناز را که هر چه بخت عاقبت تیکم کردن خیار چون نزاری ناخون در نده
باید آن که هر که گریست بر که با اولاد باز و بچه کرد سعادتمند خود را بنده کرد پیش نیتش
روزگار بر بکام چستان منس بر کرد حکایت کی را از نوک مضر ما میرود و اعدا
بر جو طایفه از حکما روانی تو نشنیده در میان بخرا و این است سر زمره آدم که صفت
و صرف بلیغ بود طلب کردند و بعد از پرسیده بدان صورت در حکا گفته بود ملک برد
مادرش را بخواند و نیت بکام خوشتر کرد آینه و قضا فرموده در خون یک از زلف است
پادشاه را در او بنده جلاد قصه در که در پسر روی آسمان کرد و بختی به کس گفت در این حالت چه
جای خنده است هر که گفت ناز فرزند بر پدر و مادر او و خوشتر نشد خبر نبرد و در او از پادشاه خواند

الکون

الکون پدر و مادر هم بعلت عظام و نیام بخون و سپردند و قضا ششم شود او ادب و سلطان
خوش در هلاک من بند بجز خدا است و این پنهانی نیم پیش که بر آوردم زودت فریاد هم نشن تو
از دست تو که خواهم داد ملک را دل ز این سخن بسم بر که آب در دیده بگیرد و نیت
هلاک بر او نیت که خون بکنم بر چشمت بر چشمش برسد و در گرفتارفت و نیت بکام خسته
دارد و کرد گویند هم در آن روز ز شغافا پنهان در کرا آن بتم که گفت بهر بار
در این نسل زرباط کند از حال مور اسب و حال است زرباط است حکایت یک از نیت
عزیزت که شکر تو کن در عقبش رفعت و باز آورده و زرباط و سر ضربه اثار تیکش
تا در بنده گان چنین حرکت نموده پیش عمر و سر بر زمین نهاد و گفت هر چه او بر سر من چون
آپسند زودت بنده چه و خود کند حکم خود از نرات اما بوجوب آنکه بر روده این خاندان
نخام در در قات بخون بر گرفتار آید اگر بکام این بنده را خواهم گشت بار تا در شرح
بشر آیه قات مرا خنده با شکر گفت تا در حکایت کن گفت اجارت فرما تا در زرباط ششم
مرا قصاص از پیش آنجی گشته با شکر گفت بخند و زرباط گفت مصدق من به گفت آنکه اند
بصده که در پرت این حرام زاده را بگزار تا بسم در بنده گانه زرباط که قول حکما
میشم که گفته اند قطعه چو گردن کویخ نذر زبهار بر خود را بنادای گستر چو تیر اندازد در روی
صدور کن کا نر ابا شش نشسته حکایت ملک روزی را خواهد بود که کم نفس نیت منم

هم کنان در راه حیرت رشتی او بخت کوی که گفت اتفاقاً از دور که در نظر ملک نبسته که
مصادره که در حقیقت فرموده بر معانی ملک بر این نعمت است و متصرف بود بر کس که آن برین
در مدت و کثیر در وقت و ملاطفت کند روز جزا و محبت روانه است در صبح با پیشانی که
خواهر بر که که ترا در غایت کس در نظرش بحسب سخن سخن آفریند که در روز را در سخن
خواهر پیشانی کس این سخن خطاب ملک بود از عهد بعضی بر که بقیام روز زان این
تا که از ملک و بعد در غایت پیش فرستاد ملک نظر در سخن بزرگوار نبسته و به غایت
اگر از سخن زان حسن که خلاصه بی زبان اتفاق که در وقت خاطرش بر چه آید بر سر که بگوید
و در این این حکمت برین او بفرستد تا جواب این حرف را معطر خواهد بود برای و وقت
در خطر نبسته در حال جوابی محض که بدق و در پشت و در وقت در حال که در آن
و بر این واقف بود ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که جس فرموده را ملک فرموده است
دارد ملک هم بر که گفت این خبر فرموده قاصد را بگویند در وقت را بخانه زان سخن نبسته بود
ظلم بزرگان پیش از فضیلت نبسته است و شریف بقره فرموده نبسته را امکان
اجابت آن نیست بلکه آنکه بوده نعمت این خانه آنم بانکه یا به تغییر را به نعمت قدیم
بوفای زان کرد و در این نعمت که آن بود که بر است مردم که در عذرش نبسته که در سر است
مکن را حق نبسته که خلعت و نعمت بخشنه و عذر حوائج که خطی که در آن نبسته

باز در

باز در وقت از خداوند ترا در این خطای منم بلکه بعد بر بار عاقله حسین که در ماکو بر سر است
زاد که در حقوق لوابق نعمت برین بنده واری و ایادی است و حکما گفته اند که گذشتند
نقل فریج و ندر است رسد ز خلق نیز بیخ از خداوان خلاف دشمن است در دل
بر در تصرف است که چه تر از کجاست هم کند از کجا نماند پند ام خود حکایت کی از بزرگ
عرب نبسته متعلق زان را فرود در مرسوم فلان را چنانکه است مضاعف کنند در لازم
در کاه است در ترصه فلان بسیار خدمت کاران بهر وجه مشغولند و در ادای خدمتشان
صاحب را نبسته و گفت غلوه در جات بنده گان بدر کاه حق صبر و عیال و مال دارد و بهر
که آید کسی نبسته تا به سیرم بر آینه در در کینه بطرف است امید است پرسنده گان مخلص
و نامیده که در زانستان که تهنیتی در قبول فرست ترک فلان پس بر است
هر که بسیار زانستان دارد سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظالم را حکایت کند که
در این خرید بر بخت و تو اگر از ادای بطرح صاحب را بر بزرگ است و گفت موی
باز در هر که را به بزرگ یابود هر که نشینی کنی زودت از پیش سر و با ما با خدا و خدای
زودت زودت زان بر کس برین تا دعا را بر آستان زود ظالم از این سخن بر بخت و روی
از نصیحت مردم کشید و بر اتفاق کرد و قد تعالی اخذت العزة بلاثم باشی
بخط در این بر پیش فلان و بر راه کس بخت در دست زانم بر کس که در کس نبسته

اشقا همان صاحب دل بود که رفت دیدش که یار در آن گفت ندانم این اشک را که در آنجا
گفت از خود دل در پیش آن قطعه حزن که ز خود در دنیا ریش در پیش در هر فریاد کند
بهم بر آید از دل چه لایحه ز بیم کند حکایت شنیدم که بر تاج کبیر نوشته بود قطعه
چه سالها فرودان غمهای دراز در خلق بر سر ما بر زمین بخورد رفت چنانکه دست بر آید
ملک با بدستار و کربان بخورد رفت حکایت یکی در صفت کنی بر کرده بود نصیحت بنده
دستی و هر روز بنوعی گشتی که فرنگ کوشه خاطرش بحال یازد تا که دست میدهد و نماند
در آن وقت که یک بند در تقسیم آن دفعه از شمر و تهاون کردی و فهمی که هر وقت صفت
کس را با در حال معادرت نماند با کبر پیش می آید عهد گفت سهار فضیلت که بر آید از
بزرگی و حق برت و کونه به وقت از او که نیم بصفت بر بر در هم ملک را این سخن در آن
بفرود با مصاحبت کنند تا هر متع ترتیب در دوز در کال در آن و همان حضرت حاضرند
پیر چون پیرت در که بصفت هر اگر که امین بود از جابر بر کند سهار دست که چون
از دوقوت بر آید بدان یک بند غروب در آن نهاد داشته بود و در آن وقت چون در
آن نمانت است و در آن بدو دست از زنی برداشت و بر بالا بر کمر بر زنی از او خوار
خلق برخواست ملک فرمود است و در آن وقت در آن دوز و پیر را بخورد ملاکت کرده
بر روزه خویش در هر معادرت که در و پیر بر کمر گفت ای که او از بند که در بر آن دست یافت

که از علم گشتی دقیقه مانده بود که از آن فریاد هم در آن است امروز بدان دقیقه بر من غاب که است
گفت از این چنین روزی که میباشم که حکما گفته اند در آن را چنان قوت بود که اگر دشمنی کند
از آن معادرت کردن نشیند چه چه گفت آنکه از روزه خویش بخورد قطعه با وفا خود خود در عالم
با هر کس در آن زمانه کند کس نیافرست علم تر از آن چه مرا عاقبت نشانه کند حکایت درونی
چرا که در آن صحنه نشسته بود با و نام بر بود که در آن ریش از آنجا که فراخ ملک و عفت بر بر نماند
و انصاف کرد با و از آنجا که سلطنت است بهم بر که و گفت این طایفه خرقه برشان
بر شان بهایم کند و از آن گفت از در ریش با و شاه روز زنی بر تو که کرد چرا خدمت کردی و شرط
ادب با و در آن وقت ملک را بگو قوت خدمت از آنکه در آن توقع نعمت از تو دارد و دیگر
ملک از این پس رعیت است نه رعیت از این طاعت ملک با و داشته پس بان در ریش
که چه نعمت بفرود است دوست که گفته از بر او جوانی است بلکه جوان بر از خدمت است
یلام در کدامان بنمرد و کور را دل از جبهه ریش روز که چنانچه پیش بخورد خاک نمیزد خال
این ریش فرق نمرد و بند که برخواست چون قضا نوشته که پیش که کس خاک مرده که
نشانه و او که از در ریش ملک انکار در پیش سترده که گفت از زنجیر بخورد گفت این
و دیگر خدمت نه گفت مرا پذیرده گفت در باب که که نعمت است است کین در آن
برودت است حکایت یازد از در پیش در آن صحرای که و بخت خوات در آن

روز و شب بجهت سلطان شوم بخیرش امید دارم و از تقویش ترس و از انان بگریست گفت اگر
از خدای پندرسیم هر دو سلطان از جمله صدیقان بودم که بود امید رحمت و رنج پادشاهش
بجوی که در روز زنده بر سر پادشاهان که ملک ملک بود حکایت پادشاه بگفتن پادشاه فرمان داد
بچرا گفت از ملک بر جبهه شمره تر با نجات از زنجیر محو ملک گفت چگونه گفت حقوت بر ما
بیک نفس بر آید و زنده آن بر وجود ما ماند هر آن بقا چو با همرا بگفتن تخی و خوشتر است و زنده
گفتن پندت سگ را ستم بر ما کرد در کردن او بماند بر ما بگفتن ملک نصیحت او بگفتن که
از سر خون دور خوات و عذر خوات حکایت و زار و شیر و ان عادل در مهر از نصیحت
اندیشه میکرد و بر یک بروی و نیش خود را بر سر زنده ملک نیز بگفتن اندیشه میکرد و زنده رادای ملک
بختار که وزیران در خفته گفتنش در اسرار که چه نیت و در فرس که چندین حکم گفت بر آنکه
انجام کار سعوت در اسرار بگفتن که صواب آید یا خطا پس در وقت رای ملک
رویت هر تا اگر خلاف و صواب آید بعد از بخت از این باشیم که گفته اند خلاف رای
سلطان را بر حسن بخون خویش باشد و شستن و که خود روز را که بر لب آینه میاید
گفتن اینک ماه و برون حکایت شیدا که ان یافته بودم و ما قلمه در زنده در که در
حج مرا تم و قصیده پیش ملک بود من گفته ام نعمت بسیارش فرمود و اگر ام که تا از زنده
ملک آن کار از زنده یاد که بگو گفت بر زنده او عید صحر در بصره دیدم او جگر چگونه باشد دیگری

کتاب

گفت پادشاه نصرانی بود در ملاحظه چگونه عورتش را در دیوان روز با فقه ملک فرود
تا زندهش را نفر کنند که چندین دروغ چرا گفته گفت از خدای او زنده زمین سخن بگویم اگر پند
به حقوت فرمایند زار در آن گفت آن صحت گفت غم پر گشت تا پند کرد و چه پند
یک چرخه دروغ که از زنده لغو شنیدی مرغ جهانید به بسیار گوید دروغ ملک بخند گفت از آن
دست از خردم گفته بفرمود تا آنچه با من است همه در روز حکایت آورده اند که از زنده
برای است آن رحمت آورد در صلاح بکن را بخر تو خط کردی اتفاق از زنده خطاب ملک گفت
آنکه مسکن در موجب اسخا ص را در سر که در و موکلان در وقتش در وقت و طبع نوزد
از زکات ذکر سیرت خویش با فقه بگفته تا ملک از زنده خطا در و در گشت صاب بر آن
اطلاع یافت و این نظم اندک کرد تا دل دوستان بدست از سر بوستان پادشاه به
بگفتن یک خوامان را هر چه نیت است نوشته به با بداندیش هم نگوید کن بکن
بگفته اند به حکایت که از پسران مارون از شنید پسر بد که خشنک که فلان سرنگ آید
براشنام داد با در مارون در کال جلت را بخواند و گفت جز این چه میاید از نیت
بگفتن که در و دیگر بزبان بریدن و دیگر بصادره و نفر مارون گفت اگر پسر کم است چگونه
اگر از زنده شنید ما در شنبه نه چند آنکه هنگام زنده در کند و آنکه ظلم از طرف پند
و در روز از قصص یکمرا از شنبه داد و شنید محکم کرد گفت از خوب فرجام بر آنم

خواهر گفت آن که در این عیب منموس ندانم دیگر نزد دست آن نزدیک خود نموده چه بپوشد
پکار جوید بدم و بکنست از روی حق چون چشم که پیش با طرک کنه حکایت با طیفه زکات
در کشی بجوم زور و در پی غوغاست جبراد بر کرد و در افکندگی از زکات گفت ملاح را
بگیر این بر در راصد و ناز بسم ملاح تا یکم اخلاص کرد و یکم سادگ شد که قیمت عمرش نماند
بجو از آن در گفتن در تخرافه ملاح بجهت بد گفت آنچه که گفتی حق است و یکم سب و یکم
گفتم آن صحت گفت میر خاتم بر باندن این شهر بگویم آنکه در هر پیمان مانده بجوم دورا
بشتر نماند و زودت دیگر تا زمانه خورده بودم در طبع کفتم صدق الله العظیم و منهر صالح
فقطه و کس ایضا بظنم تا تو از درون کس خورش کاندن را خار باشد کار در
دستند زار در تراز کار باشد حکایت و در او بجز در مصر که خدمت سلطان کردی
و دیگر بصره از آن نان خود در ماری تا که در پیش را گفت جمله خدمت سلطان کنی تا رفت
کار کردن بر هر گفت آنچه کار کنی از خدمت خدا رها بیا و در حکیمان گفته اند بان
خود خوردن شست به که کز زین بریان است بدت این گفته کردن چشم به زودت بکن
پیش میر عمر کرمانه درین صرف تا چه خور صیف چه پیمشتا که شکم خیره بنا لب
تا که زنت بگفت در تا حکایت کسر شده پیش و شردان کرده و فلان در شمر ترا خور تا
بر دست گفت بیخ شیندره مراد که است مراد که عدد و جانشان زنت زین

از کلام زانچه در این است حکایت کرد در زکات در بارگاه که مصدق در سخن گفتند و در چشم
عاشق گو گفتش در این بحث با سخن نمود گفت روز از برش اطوار نه طیب در او نه
چشم را پس چون بر نغمه در رازش برین صفت مراد آن سخن گفتن شد چو کار در فضل
ن برآید مراد در سخن گفتن شد و کسینم که نماند و چاهت اگر عاشق نشینم کنی است
حکایت ماردن از سینه را چون ملک مصر است گفت که فدای آن طاهر چه بجز در ملک مصر
خدا که چشم این حکمت را که بجنس بر نماند کای خویش سهرت کردن نام خصیبت
مصر در زلف زنت که نیکه عهده حکایت او بگریه در طایفه حوث مصر حکایت
او اندن چه نماند که استام بر کن زین بران به وقت که تا به آنچه بد و گفت چشم بستی
کاش تا گفت نشد و دشمنه در پیش حاضر و بجهت و گفت اگر در زین پیش در زور
زنادان ملک روز تر بودر بنا و انان چنان روز برین چه صد داناد و در حیران با
بخت دولت بکار و از نیت خربانند آمان نیت گیم که غصه مرده و بیج ابد
نذر خواه باش کنج او فکرت در جهان بسیار به تیر از جنه و عاقبت در حکایت
و اگر از نزدیک چشم آورده بجهت خوات در حالت تیرادی جمیع کرد و عمر نمانت کرد
مک در چشم و در دوازده کای بسیار خسته که بزرگ در زورده پیر کز نشسته بود و بزرگ
از کای و زنده بکجا بوجوه جز در طلعتش بر سیر و علی السطوال از نقش کزیدی پیر

تو کوی باقی است نش روی بر چشم لعل بر لب کوی شخمسرخان در نظر کز شمشیر
و آنکه بگفتش نغز زبانه مردار و با قلاب مرداد سیاه را در آن است نفس طالب رهبر
بوی همش بخند و همش برداشت با براد ملک کز کج است نایف باجر اگه گفتند در هم
فرخو مایه را با کزک دست و پاستر بر بندند و زبانه جوی خندق در لاله زنده از زنده
نیک محض او در شغف بر زمین نهاد و گفت سیاه را در این خطا زینت بسیار نه کای بخش
و انعام خداوند معارفند ملک گفت اگر در مفاد ضعیف او بشی تا آخر کرده شد گفت ای که اندیشه که
تشنه زخم بر چینه جویان بود سیاه تو پند زده در پند و مان اینده همه که من در خانه خای پند
عقدار گفته که در رمضان اندیشه ملک این لطیفه خوش که گفت سیاه را بر بخشیدم که
چشم گفت کزک را زبانه بخش که نیم خورده او هم در دستید هر که زده بدستی پسند هر روز
جای پسندید تشنه اول بخور آب زدن نیم خورده آن کندید دست سلطان که
چو بر کین در او فالو بخ تشنه زول که بخوریم اجراء کوزه بگوشه بر دمان سنج حکایت بگذرد
پرسیدند و در شوق مغرب را بچه که فرج ملک پسین اخوان ملک و عجز و شکر از این پیش
چنین قوی سر زده گفت بون خدا را بر حاکم که کرم عیش را زار زدم و نام باورشان
بسیک و بزدم برکش بخانند خرد که نام بزگان بر شوی بز اینده محبت چون بر بگذرد سخت
سخت را در زده که در نام یک رفقه کان ضایع کن تا بماند نام یک بر راز باب هم در

در این حکایت که از بزرگان گفت پارس را که چو کوی در حق فدا شد در کوی
در حق او طعنه سخما گفتند گفت بر خاطر حال پشایب فریغ دور با غیب نماند قطعه
جای پارس پندار و ان رینگ مردانکار در نماند چو پندار شصت محبت را درون خانه
چار حکایت در شوی را دیدم هر که استان کعبه نماند بوی در بر زمین بر مایه و نیکه میگفت
باغور با بیم آوردی در از ظلم و جهول چه که که ترا نماند حد نصیر حضرت آوردیم در نماند
بطرف سکه شمار عاصیان از کجا تو بکنند عارفان از جادو استغفار عابدان
طاعت خوانند و بازگانان به با رضاعت من بندد امید آوردیم نه طاعت و بدر نوزده
زجارت اصنع لی مانت ابده و لا تصنع لمانا ابده که کشت و در جرم بشی روی بر
استانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرما بر آنم قطعه بر در کعبه نماند دیدم که میگفت بگوشه
نوش من بگویم که طعم بندر قلم خوبتر کیمش حکایت عبادت کسب را در جرم
کعبه دیدم روز بر حصانان و بوی و میگفت ای خداوند بخیر و اگر استوجب عقوبت در حق
مانا پارسا بگوشه تا در او بر کفان شرم بر نریم رو بر خاک عجز بگویم هر سحر که که با دوی کیم
از کوفت نغم پیمت از بنده یاد مکن حکایت دزد و پندار پارس را در که چنانکه بگوشه
بجز زلف دل نماند پارس را خبر کیم بر آن معنی بوی برداشت در زنگه روز در خدمت
تا محرم باز کرد شنیدم که مرالی راه خدای دل و نشان را بگوشه نماند ترا که بر کوشه

و باد است خرافت و بخت مروت این صفا چه در روی چه در خانه چنانکه از دست خدای
و در پست برین پست در برابر چو کوه سیم در فضا چو کوه مردم خور هر که عیب در آن است
آورد و شمر و بیکان عیب برین در آن خوله بود سخاوت شی چند از روزن کان مغوی است
بخواند و شریک ریج در است خواستم موقت کنم موقت کند که مضمون از کرم اخلاق بزرگان
بدیعت روز از نصیحت میکان تفنن و فایده درین دوشن و در نفس خود انقدر است
بر عیب مرشانی که در خدمت مردان ناظر باشم نه بار خاطر ان لم کن را که الی الله
اسم کلمه حال التواضع که از آن بیان گفت اردیش از این سخن چه شنیدی و لشک در آن
روز نادر وی بصورت در ایشان نه برست ایشان بر آمده بود و خود را در یک صحبت ملاحظه کرد
چه دانند مردم که در جایگیت بنشیند و اندک در نام صحبت و از آنجا سلامت حال در آن
کمان فخرش نبردند و بیاری قوش کردن که گفته اند ظاهر حال عرفان و ملی است این قدر
بس در در خلق است در عمر کوش هر چه خواهیم پیش تاج بر سر نه و علم پیش ترک دنیا
نه شوی است و بس پارا در ترک جامه بس در کراخند و مرد باید چو بخت سلاج
فی بحکم روز تائب رفقه بوم و شبانه با حصار رفته و در روز فیس آری برین رفیق تر است
چو عطهارت می مردم او خود بنهارت بیرفت پارا پس که خفته در بر کرد جامه کینه بخر کرد چند
از نظر در ایشان غایب شد بر جی رفت و در جی بزدیم آرزو روشن شد آن تائب رای سنی

رفقه و بیاران پنهان خفته با دوا ان همه را بقلعه بردند و بزدند و بزدان کردن از آن آری که
صحت کفتم و طریق عزلت کفتم که سلامت فراوان چه از قوم یک به نشر کرد نه که را
نزلت مازونه را فرمونی که کار در علف از بیاید همه کاوان ده را کفتم بسکس
خدا را که از نواید در ایشان محروم نمانم اگر چه در صحبت ایشان فریداشدم لایین سخا
تفید شتم و مثال مراد همه عسر این نصیحت بکار آید یک نر آشفته در مجلسی بنجد دل
پوشند ان بسی اگر که بر کنند از خواب سکه در و رافه که منجواب حکایات پادشاه
زاهر را همان که در چون بخوان بنشیند زاهر که از آن خود و عادت و بگو چون بنار
برخواست پسر از آن کرد که از ادوت او بود تا سخن صحبت در جی از زیارت کنند شتر
ترم ز بر کعبه اعراب یکن ره و تیر و بر برت است چون عجب خویش باز که سفر چو
تا شاد کند بهر روایت صاحب فوت گفت بر در در دعوت سلطان طعام بخوردی
در نظریش و چیز بخورد که بکار آید از بنر نمانده بر کف است عهده که کشفه زیر بند
خواه خریدن از قلاب روز زمانه که بسیم و غیر حکایت یاد مردم در عهد طویل سعه
اب غیر ذریع زهر و بر می تاشی در خدمت پادشاه بجم و همه شب دیده بر نیم بسته
اصح عزیز کرد که کشفه و طایفه که در ما خفته پدر را کفتم که از آنان سر بر فر کرد و کاکه کرد
چنان خسته اند که کوه عده که گفت از جانی بر تیر از که بختی به در کسین خلق افشا

نه بنده بودم جز خوشی با و در پرده پذیرد پیش اگر چشم خند پیش بنشیند نموده کج
تراز خوش حکایت بزرگ را در جملی می سرسوزد و در او صاف جملش با لفظ موعود سر بر دراز
من آنم که من آنم کیفیت ازین بعد حسنی علیا نیز بنا اولم در باطنی شخصم چشم عالم
خوب نظرات و غیب با علم نه خجسته و پیش طاروس انبش و کار که مت خلق میکنند
و او جمل ازشت پیریش حکایت یکی از ضعیفان در تعانات او در یار عرب نه کور بود
و کرامات او مشهور بکس و مشق در کتبه و در کنار که طایفه طهارت میگردانند و کوفتی
افا و وقت بسیار از آنکه خاص وقت و در نماز شروع کرد چون نماز را در وقت
از صبح گفت مرا مکتب است گفت آن چه است گفتی و دارم که برود و برای منرب بر فرست
نشد امروز این یک قلاب از بلاک چیز نمانده بود در این چه حکمت است شیخ سرچشمه که فرمود
پس از آنکه گفت نینده در خوابه در عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت لی
وقت لایسته نه ملک مقرب و لایستی مرسد و گفت علی له دام و قهر خن فرود که کج بود و کفار
پروا شد و در وقت با حوضه و زین در مشرب همه ابر برین العجبی و الاستار نماند و بر نماند
دیدر نماند و بر نماند یکی با زرخیش و اشس با تر مکنی دیگر اثابها با بر نماند و یکم فسخ
شان اضطرطی بوج نازا تم نظیر برشته لداک تری محرقه و غرقا حکایت یکا رسیده
از آن لک کرده فرزند او را روشن که بر خودند زهرش بر بر نماند نیز در او چه کشت

نیدر بگفت احوال با برق جهان و پدید آمدن و کز نماند کبر بر طرم اعلی ششم
کبرایت با خود نه پنجم اگر در پیش بر حال با نماند سرودت از عالم فرشت ندی حکایت
در جامع بعلک کلی چند بطریق و عظیم کفتم با طایفه افرو ده دل مرده راه از عالم صورت یعنی نه
دیدم که نفسم در کبر و شش گرم در میزدم ترا ز فرنگد در رخ آمدم تربت ستران و آینه درای
در کج گوران یکسک و در سینه باز بود و سله سخن در از زبان این آیت و سخن اقرب الیه من جبار
سخنهای بدید بودم که کفتم دوست نزدیکه از زین است بن عجب تره من از روی او
چشم با که توان گفت در در و کت از زین محمود من کشته با این است فضله درج
در دست در روزه بر کن ز جملس ما که ز کرد و در آخر در اثر که در نمره زده و یکوان فحوت
او در خوش آمدند و خان جملس در جوش کفتم سبحان الله در ان با خبر در حضور زین
با بصیر و رفهم سخن چون کند استی قوت طبع از تکلم حوی فصحیت بدان از ادوات
بازدم و سخن که کوی حکایت شرد و بیان که از غایت بخوابد با فرستیم نماند بر نماند
کفتم در از نماند با سکن با و چند روز که کفتم سترده بی بختی تا در جسم فریب نماند
مرد به از نماند شتر بان گفت ابرو در حرم در پیش است در امر و پس اگر در حرم بری
و اگر تفریدی خوش است زین بیان بر اها به خفت شب حیل و از کج با بد گفت
حکایت پارسی را دیدم بر کن زرد که زخم بک است بهیج در در نماند نماند در آن

نخورد و بدمشکره ای گفت ای محمد که بصیغی گرفتارم منصرف گردم از زکات و بر آن عزیز
تا گوید که در آن دم غم جانم می گویم از بندگی که چه کند حادش که دل آزرده شد از من غم با
حکایت در پیشی را ضرورتی پیش آمد حکم از خانه یار بزرگ دید حکم فرمود که دستش بر بند صاحب حکم
شاعت کرد و گفت من زور را بگردم حکم بقاحت تو صبر شرح را فرمودم از دم گفت راست فرمودی
دیگر هر که از مال و وقت چیزی ببرد قطعند نماید و بعضی لایک شیا و لایک هر چه در آن
وقت حتی جانت حکم دست از بدت بس بدت کرد گرفت که جهان بر تو تک آید و
در روزگروی الا از خانه حسین بر گرفت از خانه نشین که گفته اند خانه وستان بود در آن
کوب نظم چون فرودمانه بشوین بجز ندرده دشمنان را پست بر کمره گستان را پوسین
حکایت یار از نادانان پارس را دید و گفت بخت از نایا و ساد گفت بل هر که خیر
فرستد کتب بیت هر سو دودانش ز در خویش براند و آن را که بخواند بر کس نرود نه حکایت
یکی از صحنه خواب دید پادشاه را در بخت و پارس را در دوزخ پرسید که بوجوه جاتی
چست و برون کات آن چه که مردم بخلاف می رسد کشته این پادشاه بخت در پیش
و آن پارس بتعرب پادشاهان در دوزخ نعم الایسر علی اب العفر بس العفر ص باب الایسر
دلقت بچه کار آید و تسبیح در وضع خود را علمها گویند بر در حاجت بگواه بر که دشمنیت
در پیش صفت باش و کلاه تر در در حکایت پادشاه بر پاره با کاروان حج زار کوفه بدر که

نکله

همراه ما شرفان می رفت و گفت نه بیشتر روزم نه جو خیزیدم نه خداوند عیت نه غلام شرم
غم از جو پریشانه نموده اندم نفسی نرغم آورده و عمر بر آردم بیشتر روز کفش ای درو
کایم در باز کرد و سخی پسر نشیند و قدم در پاهای نهاد و رفت چون بخشد محمد در رسیدیم
تا آنکه را اصر فرار رسید در پیشش بالینش آمد و گفت با بخت نرودم و تو بر بختی بر دور است
شخصه شب بر سر پارکیت چون روز شد او بر دو پار بخت ابرسی است بر ترزه و نا
خو که کت جان نبرال بگو بسکه در خاک نهستان با دفن کردیم و زخم خرد و نرود
حکایت پادشاه را بر طلب کرد عابد نشیند و در او بجزم با ضعیف نرود عطا
در حق از زیادت کند آورده اند و در در قاتر بجز و در حال بود آنکه چنانچه در پیش
پست بر پست بگو سپهر باز پاریان رور در مخلوق پست بر قدم کنشند تا چون بند خیر
خویش فرزند با بد بجز خدا نماند تا زده عمر و بگردن بر اخصای طلب کن که شکر کاروان درین
زبان زنده نماند پعیس برده باز گمانان گریه و زاری کردند و خداور سال شمس آورده فایده
چو پرورنده در زمره روان چه غم در در در گریه کاروان لغات حکیم در آن سال بوی کفش
اینان را که بجهت از غمت در عفت کوی باشد و طریقه از مال دست بدهند درین شب خیرین
نمضایع کرد و گفت درین کلمه حکمت بخت کفش آه من را که مریدانه بخرد و نرود
بروز بصیق زنگ با سید دل چه کفش و عطف نرود و بخت آه من در کسند

برود کارهای سنگین در با که پاس خاطر میکنم با کرده چون از تو بزرگ طلب کردی
بده و کرده تو بزرگ شایسته حکایت چند آنکه میباشی اجده شمس الدین ابوالفرج بن جودی تبرک
سماع فرمود و بجزوت عزت شادت کردی عفو ان شبام غالب آمد و هواد بوس جاب
ناچار بگفت از مرید بر قهر و از سماع در غایت حضور که قهر و چون نصیحت شخمو داد که کفشی ضعی
از با نماند بر فتنه در محبت که فرود و سعز در درک با تاشی بجمع و مریه در درک
میان مطرب دیدم که در کعبان مرکب نماندیش ناخوشه از او زده مرکب در آتش کاهی
انگشت جویند از دور گوش و کاه بر لب که خاشوش بهاج الاصوت الاغاضه لطفه
فانت معنی ان سکت تطیب به مد کسی در سماع خوشتر مکر وقت رفتن دم در کشتی
چون در او از آن بر لب سزای که خدا را کفتم از بهر خدا زینم در گوش کن بشنوم
یا درم بکش تا بیرون روم به بجه خاطر امان را رفقت کردم و شبی بچندین جا بهر بود در درگاه
مردن بانگ سپه سقام برداشت نه لذت در چند لب که نه است در از لب از لب کاه
به که دم خواب چشم گشمت با ما اوان حکم تبرک دست از زنده و ناز که کاشدم پیش
منفی نهادم و در آن شمس کفتم و بمرش کفتم با امان از دولت مرید حق دی بخلاف خادیم
و بخت عقلم مرتب کرده نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت نه بخت
آغاز به اینجه حرکت مرتب را فرود نه ان مکر در خفته می بین مطرب در درجه در پیش

دلی در کوه

از در کف ان بنوده و خاصه در وف مطرب در از این بخت سراسر کس بدیش بنیده در کوی
ات چون بکشد از دهن بر خوات خلق را بر بریدن بر خوات مرغ ایران ز بهول برید سغنا
برو و علی خود برید کفتم صد نیست که زبان تعرض کوتاه کفی حکم لکنه مرا کلاست این شخص خاشه
گفت من نیز بگفت آن را صف کردان تا ممکن لغت نمانم و از نظایه استغفار کنم کفتم
اندر شخ هم بر با تبرک سماع فرمود و در عطفها بر منع کفتم و در سماع قهر بر نماند به جو با شتم طالع
سمنون بخت بهایز بدین بقعه بر هر کرد تا بدت ان مطرب تبه کردم که بقعت عمر که سماع و طهر
مکنه آرزو خوش از کام و دکان لب شری که گفته اند در کتله دل بفرید حکایت لقمان را
گفته ادب از که آرزوی گفت از به او بان هر چه از ایشان در نظرم نماند از فضل آن بر
کدم بکنند از بهر با آنچه حرفی کزان پس بر نکرده صاحبش و که صباب حکایت پیش امان
بخواند آیدش با آنچه در گوش حکایت حباب را حکایت کنند که بشود در طعام خوردی و تا
خوردن از که در صباب ایشان گفت اگر نماند بخورد و بخت بسیار حضرت از آن بوی
از روی از طعام خا در آرد و در معرفت نیز تر از حکایت است آن چه بر از طعام
حکایت بخشیش لهر کشده را در من جراحی قوی فراراه است با جمله کفتم حق در راه
پنجم در ایشان و صدق نفس ایشان و نام اخلاقیش به هر به که کشته است و دست از راه
این کوه که زبان طغیان در حق در در از به سخنان بر قاعده اول است روز در حق

پسول است بعد از آن که در آن روز غدا آب خوار و یک موش از غدا آب است
چون زبانه نماند و حکایت پیش بر طریقت بود از زبان مردم بخشم شیخ کوفت
که گفت چگونه که در راه بهتر از آن پذیردند چند کوزه به بداندیش خود غیب جوان
من میکنند که بگویند ریخت بر زمین و بید خوابت بپوشند یک بشردت که خفتی
به به بد بشیرت بسینه و لیکن این که حسن ظن ممکن در حق من بگفت من در عین صفا
که آنها من گفتند که می گویند پارس بودی از دست من عین جوانی را که علم برای
و اعلا در دست بر رخ مردم تا بگفتند ما را حکایت کله که مردم پیش از آن شیخ
که در فلان نفاذ که او داده است فرمود که بصورتش در آن خبر کن تو سیکو او را بشناس
با به حال نقص و گفتن باید چنان جوانی که بر بلا جو سقیم که از دست مطرب خرد کرمال
حکایت یک از آن شیخ نام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش از آن طایفه در
بوجود بصورت پراکنده یعنی جسد امروز قمر لاله بظاهر جسد و باطن برین قطع
چون بر سخت از توکی برود و دل بنهاید از صفای نه پند کربال و جابت از رخ و کما
چون دل خدایت اخذ بپوشند حکایت یاد کنم در خبر در کاروان همه رفیق بودم
و سحر گاه در کنی رفته خسته نموده همان سفر همی با بود نفر بنده و راه پایدان کوفت
نفس را با نوبت چون نماند گفتن آن چه حاصل بود گفت بملازم درم در پیش راه

فردم

از کله بعد از آن وقت بگویند از کله و عوکان در آب و بنام زبانه اندیشه کردم که مروت باشد نه
در این وقت دوش من بصره شد عقرو صبرم بر دو طاعت و پیش یک از آن سنان حوض را
من رسیده گوش گفت باورندم که ترا با یک مرغی چنین گفته ام پیش کفتم این شرط آدمیت است
یعنی شیخ جوان در آن خاوش حکایت و قدر در سفر حج ز طایفه جوانان صاحب دل همم از خود
ایم قدم و شها زنده کردند و بی تحقیقانه بخوانند از عابد در پیش سکر حال در پیش بود و بخر از خود
پس آن با رسیدیم بجزیر لال که در آن خاوش عوب بر کله و آواز از بر آواز در مع از بر در آواز
عابد را دیدم در بقع نذر کله و عابد با پنداخت در راه پیمان گرفت کفتم شیخ در جوانی که کرد
بج از آن کند و از چه گفت مرا آن سبل تجوی و تو چه آیدی گفتی تجوی شتر شتر عود در حال
که وقت ترا که طبع جود می شتر را چو شتر و طرب است اگر آدم را نباشد خراب شتر
اغذ خوب ان شرات عجم تریل غصوں این که بجز بصله مشرب به گوش بر چه نبرد خوش
و از آن در غمزه گوش است به غیر بخش شیخ خویش در حاضر پیش چشم نماند است حکایت
یک از آنک در آن عمرش پسرش را و قیام معاندات و صفت کرد به باه اوان بخش کس از خود
در آنک باج شام بر سر و بنیه و توفیق سخت و مملکت و کینه افشار که در روز شتر در کله که
بخواند در همه عمرش قلمه بدایزه که در شتر در صفا بر خفته در شتر ارکان است و حال حضرت صبر
مکن که از آن بیخ فوج و جوان بر رسیدم که در مملکت آنرا تا بعضی از امر است در راه

و طاعت او چنانچه در کتب اربعه از طرف بنا رفت و در جنت و بقعه است که از آنجا که در کتب
در جنت بهم برکنند و بر خزان و در تصرف او بدرفت در پیش از این واقعه خسته خاطر بود
از دست آن قریش در حالت در پیش قریش او بود از سفر باز که در در او ای مرتبه دید گفت من
خدا را از او خبر و بخت بدت دور کرد و باقی در آن بهر حرکت از خوار و خارت از این
که تا بدیدم بایه رسی ان مع العسر اسکوفا که گفته است و گاه خواننده درخت بقعه
وقت پرشیده گفت ای را در حق تعالی که چه جانت است آنکه تو در غم نمانی و دشمن او در تو
جهانی اگر دنیا باشد در دینم و کجای بهر پیش پرندیم با از این جهان از آن تر است
خاطرات از دست و زینت قطعه مطبق که تو آنرا خواهر جوقفت و در هر سینه
که عمر زید ایفت تا نظر در ثواب او کنز که زنگان شنیده ام بسیار صبر در پیش
غریب اگر بر این کن بهرام کور به چمن با ریخ منج زوری حکایت که راه
بوی و سخن در آن پادشاه کوی به لانه و اتفاق صدقات نهاد که گفت فلان
دیر تا به نذر گفت ای در این مناسبت که منم قضا را ای در کن او حاضر بود که
خطا کرده است که ملا از زید او گفت ملا است لا حسن و ان را در قریش
دیدن که سوز لا شیخ و مارتحت خویش در ریخ او فریاد در بزرگ و در او که عمر
زایشان و غیر در روز در مانده که سوز لا در دول پیش در آن روز حکایت

حکایت ابو برره هر روز بخت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که در فرقی با ابا برره
خاژ در جنت بهر روز با محبت زیادت روز صاحب را که گفته اند خوبه و آفت است
مگر نشنیدم که در آن است که گفته است و من کرده گفت از برای آنکه هر روزش توان
دین که در دستای چه محجوب است مطلوب بیدار مردم شدن عینت و یکجانه
پندار که گیندیس اگر خویش را مدت کنز عدل ناید شنیدن کنس حکایت
یکم از بزرگان دی می گفت شکم چیدن گرفت و طاعت ضعیفان مذات به خستار از روی
صدورند گفت از درستان بر او آنچه گویم خستیا بنود و بزرگ بر نوبتند و از هر
شایسته بگرم صدور در نظم شکم زندان با دست از خودند نذر اسج عاقبت و در بند چو
با در شکم چه فرو هر با در شکم است بر دل حریف ترش در زمانا نگار چو
خود آمدن در پیش هر حکایت در صحبت ایران و ششم لایه بدید که سر در میان
قرین نام و با حیوانات پس که رقم تا و قره سیر قید فرزند شدم در خندق طر پس با
در دام بکار کرد و نشت تا یک روز در صحبت با شمس باقیه سه فر شو که ز کرد و در دست
گفت ای چه حالت است و چگونه گذار گفتم هم که بخیم از مردمان بگویم و بدید از خفا
بندهم که بر درخت با در در پیش در آن به که با یک کفای در دستای بر حال
از جهت آورد و بدید نام از زقید خلاص کرد و با خود بکب برد و دستای داشت بعد

کفاح من در آرد و بکامین صد و نیا رده بر آید و شمر به خوبی ستیزه روی و نافرمان زبان درازی
کردن گرفت چشم منقص داشت نظم زن بد در سر او و کونو هم در این عالم تخریب
زینهار از قرین بد زینهار و قار بنا عذاب است بار زبان تمت در از کرد و گفت زن
نیستی چه پدرم ترابده و نیا از قید فک با زخم کفم بلیده و نیا چشمه بد و صد و نیا رده
گرفار کرد قطعه شدم که سفیر را از کس رساند از زمان و دست کرد که شبانه کار کرد
بر عفتش مایه رودن که گفته از در نیا به از بخت کرم در بودی چو دم حقت
خود کرد که بجز حکایت یک از پادشاهان عابد را رسید که اوقات عزت خود
یکمزد گفت همه در جات و محروم در جات و همه روز در بند اخراجات ملک
مضمون نارت عابد معلوم نم فرود و ج کف در امین در نیا تا بحال از دل او بر
اگر کفار پانزده حال دیگر آلود که بند خال غم فرزند و نمان و جامه وقت باز آرد
رئیس در ولایت همه روز شاق معانم به شب با خدای پر در از هم شب چو حقه نازنی
چه خرد و باد افسه زدم حکایت یکی از نغمه ان شام در پسته ناهها حادت کردی
و برک در خان خرد در یک از پادشاهان نظرف حکم زیارت نزد یک اورفت گفت اگر
مصلحت بنزد شمر از ازار تو متعرب زیم چه فراق جدوت از این به میر شو و دیگرانم به
برکت انفس نامسفیه کند و بصلاح احوال نما اقمه انانید زله هر در این سخن قول است

در آرد

دینار و کف پاسبان خاطر ملک را در او با چه چند روز نشود آید و گفت تکمیل معلوم کنی نس که
صفا رفت عزیزان از صحبت اغیار که در یابد اختیار باقیست عابد بشود که در سبانی
خاص ملک را بد و پر خستند مقام و کثرت روان است هر کس ترش چو عارض جوان
سینش بجز زلف مجربان همچون از تیب بر و عجز شیر ناخزده طفل و آید سوز
و فاین علیها حصار علفت با شجره اخضر ناز ملک در حال کینک خوب روی پیش فرست
کین که پاره عابد فری ملک صورت طاروس زپی چه بیدار زینش صورت بند و
بارها را شکستی و همچنان در عفتش غلام بدیع بحال لطیف الاحمال و زور سرخه جانش با
نور شسته دست شکست صاحب دلان بر کف بسته شمر ملک انفس حوله عطف و هو
ساق بر و لایق تر دیده از دیدنش کشی تیر همچنان کز فرات مستقر عابد طما
لند خردن گرفت و کوهها لطیف پرشیدن و ز فوا که دشواریات متع یافین در حال
غلام و کینک نظر کردن و حکا گفته لند زلف جوان بر کس با عفت و دام مرغ زیر کس
در کار تو کردم دل و دین با مندهش مرغ زیرک بخت منم امروز تو در فکجه در وقت
چو شمر زوال آمد چنانکه گفته لند هر که است از نقتیه و پرومید و زبان کردان پاک نفس
چون بدینا چون فرود آمد بعد در پانز پاسبان بار ملک بدین لور بخت کرد و
دیدمات بخش کرده و سرخ ریفه و فیه شده و برایش و پانته زده و علام بر سر کلاه

بیج از این سخن لادیر سخنان درین اثر گفت حکم آنکه من نه میباشم را که دوری مرا کفایت
نظم ترک و نیامردم که نوزده خوشتر سیم و غده اندوزند عالمی که گفت بی بس هر چه کرد
کنید از کس عالم آنس بود که برکنند نه بکنید بخل و خود کنه اما مردن آنس با بر برون
انفکیم بت عالم که کامرا از تیز پرور کند از خوشتر است که از هر کنه بد گفت
از فرزند مجرب و این خیال با طریش بد دور از زرت ناصحان بر یافتن و عمار انصوات برب
کردن و در طلب عالم معصوم از نوید عالم محروم ماندن سپون با یاد و شبی در و صحر فاکت
اسلمانان چه غر فرارند در زین فاجره از دور که نشیند و گفت تو که چراغ نمایی چراغ
چه نیز همین مجلس و عطف جلوه بر از انست با تا نقشه زند هر ضیا حیرت ساز و اینها تا از روی
سعادت نیز بر قطعه گفت عالم گوش جان بشنو و زمانه بقتش کرد در بطرت آنکه بی
گیر حصه راضی که کند بهر مرد باید که گیرد لذت گوش در نشینت سپهر بر دیوار کجا مطرب
صاحب را بر سه آبر ز شاه بگفت عهد و صحت هر طریق را که قسم میان عالم و عابد چه
تا خستیا رکوی از آن فریق را گفت آن کلیم خویش بد پرور و نوح این بهمد مکنه چه کیم
غریق را کفایت یک بر سر راه است حصه بود و زمان خستیا از دست رفته عابد برود که کرد
و در حالت مستقیم و نظر کرد جوان مت سر بر آورد و گفت و او امر و بالغم و او اگر ما بگفت
او از این ایماکن سارا و علما یا من تقسب لغز لم لا تر کما قطع ما با سارا ساری

الکلی

از که کار بخش نیک در وی نظر کن اگر من با جوان مردم کردار تو بر من چون جوان مردان
گذر کن حکایت طایفه زندان بخلاف و انکار در ویشی بر که نماند سخن ما کفایت
بزرگد و بر بخاندن کفایت پیش بر طریقت بود چسپین عالم رفت گفت از فرزند
خرقه درین جهان رضات هر که درین کوت سخن نامرادی کند عیبت و خرقة بر دی
حکام بت در یار فراوان تو تو بر بیسی عارف چه بر کنه نماند آب سوز و دیگر که کرد
رسد سخن کن چه بعبور از کنه پاک شرای برادر چه عفت کفایت خاک پیش از آنکه
خاک نوی مظهره این حکایت شمره و بعد از رایت و پرده را خلاف افتاد رایت
از کرد در هیچ رکاب گفت با پرده از طریق حجاب از تو هر چه خواهد بایتم بنده کار
سلطنت من از خدمت من نیامردم گاه و بگاه در سفر بوم تو نیز هیچ از نود و نه حصا نه پان
باد و کرد و خیار هم زین شربت پس جلوه غت زین شربت تو بر بندگان نه روی یکیزان
یا من بوی از هلمه بت شاگردان بفر ما پند و سر کردان گفت از سر برستان دارم چه
توسر برستان دارم هر که پیوده کردن افراز و خویش را بر کردن اندازد حکایت یک از
صاحبان زور از نام را و ای بسم بر آید و در ششم شده و گفت بر دماغ آورده بر سیه چه اینها
چه حالت کس گفت فلان هشتم و او شکر گفت این فرود بایه مرز از سنگ بر میدارد و حقت
یک سخن زور از قطعه لدف بر خشک و او هر مرد بکنن جان نفس فرود بایه چه مردی چه زور کرد

بر آید و هر شریک کن مرد آن است مستی بزیر و نریب اگر خور بر دست ز پیر مرد است
آنکه در مردی نیست بزاد مرث از خاک دارد اگر خاک نباشد آدینت حکایت بزرگم آید
از مرث آنان صفا گفت کینه آنکه مراد خاطر باران بر صباغ خویش مقدم دارد و حکا گفته از برای
در بند خویش است نه برادر و نه خویش است ایمنه اگر شب که عمر است دل در کبر بند
دل بسته نیست و یک چیز خویش را دینت و تقوی قطع رحم بهر از نمودت قربی باودار
هر مع درین است بر قهر ای جفا کنی کرد و گفت حق جبر و عدا در کتاب محمد از قطع رحم نه بر
ذوق آید امر کرده آنچه تو کمتر نماند گفت که غلط کردی بر حق قرآنت و آن جا هر اک علی آن
به یاس تک به علم غلطها مراد خویش به چانه از خباث هم از یک شایگان کاشناج

حکایت منظومه

پرمردی لطیف در بغداد و شرک را گفتش ز نواد مردک سنگدل خان کزید لب
هر خونی در بوی گل با بادان پر خانی و پیش پیش داماد رفت در پرسیدش کای فرد
مایه این چه دندانت چند خاله بش نه انانت بر نهت کفتم ای کفار بدل کوز
چه از بدلا خورید در پست و نشت زود چو وقت مک از است حکایت صیغیر چو
دانت بنایت زنت خور و در وی زمان رسیده با بود چهار ز نشت کبر بنا گفت در غلبه زود

مغف

نظم زنت به پند و پند که بود بر عوس نازنا و بچکیم کلم ضرورت با صبر بر عقد کاشش شد
آورده اند که در آن تاریخ حکم حاوی از نراند بربسیه که دیده ناپایان روشن کردی قضیه را
کعبه چو امان خود را علاج کنز گفت رسم که بنا کرد و در حرم را طلاق بدید نوزن زنت
روز نایب حکایت پادشاه به چشم حشرات در طایفه در پیش نظر کرد یک از آن میان به
در یافت و گفت اسلک دین دنیا بخش از تو که به میسر از تو خوشتر و بیک با تو برابر به است از
توبه اگر کثرت کار مایه است و کرد در پیش حاجت نایب در آنکات و خواهر این آن
نخواهر از جهان پیش از کفن بود چو رفت از محکمت ربت خواهر که از خوشتر از پادشاه
ظاهر حال درویشان جامه رننده و مو سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطع
نه آنکه بر در و در نشیند از فقر که خلاف کنندش بگفت بر خیزد که کز کوزه و غلطی
سکنی نه عافت از راه سگت بر خیزد طریق درویشان ذکر است و سگ و صفت
و طاعت و ایثار و فاضل و وجه و او که در نیم و حکم هر که بدین جمله تصفیه است حقیقت
درویش است اگر چه در قبالت که مرز که در ناز مو اوست بوسن باز و روز نایب
آرد در بند ثبوت و شهادت کند در خواب غفلت بخور و هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان
آید ز نبت اگر چه در حیات نظم از دردت بر همه از تقوی و زبون جامه زیاداری
پرده غفلت رنگ در مکر از تو در خانه بر یاد از حکایت منظومه دیدم که تارچه

کعبه

چند دست بر کبیر از آن بسته کفتم چه بگویم چه بگویم تا در صف من نشیند و نیز بگویم
و گفت خارش صحبت کند گرم فرمایش کز آن حال رنگ رویم آخیزه که باغ فراموش
بند حضرت کریم پرورد و نعمت قیوم که به نهرم اگر نهنرند قطعات ایتم از آن
با آنکه نصیحت نرادم سرمایه طاعت نرادم از چاره کار بنده دلند چون هیچ بکنش نماند نیست
در ماکان تجرید از آن گنند بنده هر از بار خدا بر کتی از آن بر بنده چون کشت رسد رگبیه
رضای که از مرد خدا ره صدای که بدخت کسر هر تابد زین در که در در کباب کجاست
حکمر ابر سیدند شجاعت و سخاوت که ام تبرت گفت هر که اسخاوت است شجاعت
حاجت نیست نبشت است بر کور بهرام کور در دست کرم به زبان روز روز نماند حاتم طای
و یک تابند با نام بندش بیکو مشهور زکوة مال در کس که فضیله زرا چو با خجیل
بر و پشرد هر نگر

باب سیم در صفای عفت

حکایت خواننده مغرب در صف بر از آن جلب میگفت از آن نیت اگر شمار انصاف
بجو و مارق عفت رسم سوال از جهان بر خاستر قطعه ارفاعت تو انکرم کردان در در وقت
نیت نیت کج خبر تیار لغات هر که اجزیت حکایت حکایت و میرزا از آن
در مصر یک علم ارفعت و دیگر مال انداخت این علامه عصر شوال غیور نصر کشت پس این که

نیم نقره

بچشم قنارت در هیئت نظر کرد و کفشی بر لبغت رسیدم تو همچنان در نیت با نذر کفای
شکر نیت حق تا بر نیت هر میراث پهن بران بیستم بغیر علم و تو میراث فرعون و اما ان شی
بغیر ملک مصر من آن مورم که در ایم با نذر نذر نورم که از ششم با نذر کجای نگران نیت کز در
در روز مردم از آن نرادم حکایت در پیشی را شنیدم در آنش فقه یوسف در رقه بر خفته بود
و نسی خاطر خود بدین بت میگردد بنان خند شاعت کنیم و جامه دلی که با محنت خود به چا
منت خلق کس کفکش چیشنی در فلان درین شهر طبع گویم دلار و کرم عظیم میال نیت از آن کما
بسته و بدو لهائنته اگر بر صورت حال تو افک کرد و پاس خاطر عزیزان نیت در آن
خاوش بدو شیر مردان به در حاجت پیش کس بردن که گفته اند هم رقه و خلق به الزام
کج خبر کوی جامه رقه بر خجیلان دست حقا که با عفت و زنج برابر است رفتن یا مرد
بسیه در نیت حکایت یک از نوک عجم طبر حاذق نیت حضرت محمد مصطفی صلا
فرت و با لاجنه در دیار عرب بگو کس خبر تیر پیش از نیارود و معالج از در در نجات روزی
خدمت رسول خدا آمد و کلمه کرد و برابر اسعالت اصحاب فرستادند و کس در نیت نیت
الغای کز آن خدمت هر بر بنده معین است با کرامت حضرت رسد فرمودند این طایفه را کما
است ما شما غاب نشود چهره بخورند و سوز آنتها با نیت دست از نظام باز دارند علم کفایت
موجب شد در تیر می است زین خدمت بر سیه در رفت مشر سخن آنکه که حکیم آغاز

یا برکت بر لقمه دراز که ز ناکفش خند ز لیر باز ناخوردن کبک لیر بد جرم شمش لکهار
خوردنش تن در سر آرد با حکایت یک تریه بسیار کرد در بازنگشتن تا یک ازش بخند گفت چنین
میدانم چه بسیار خوردن عادت دردی اوقه نفس از نو بار یک است مغز تو به نفس را چنین در تر
پرورد اگر بکنی بگو بماند یکی بچم که می پرورد چو پرورد شخواجه را برورد حکایت
در سیرت از پیش با بجان آمده است در حکیم عوب را پرسیدند که روز چه ماه طعام باید خورد
گفت صدوم سنگ گفت مرگه گفت این قدر چه قوت دهد گفت به المعداد حکایت باز آید
علا ذلک فانت حمله ایقدر برابر بسیار در دهر چه بر این زیاد است کفر حمله آن خوردن برای
زیستن و ذکر کردن است آنمعه که نیست از این خوردن است حکایت در پیش خموشی
مدینه صحبت یکدیگر بجز در سلامت کردنی یک ضعیف بود هر سه ش افکار کردی بود
قوت روز سه بار خورد در قضا در شهر به تمت جا بود که فارگند هر چه را در خانه کردند
دورش را بجز در اندون به روز هم معده معلوم است بلکه کند در بگذارد قوت را در اندون
ضعیف جان سلامت برده در بر عجب مانند حکم گفت اگر خلاف این بودی عجب بود
آنکه بسیار خوردن طاق پنزانی است بیشتر بود و آنکه کوشش در این عادت
نوش صبر کرد سلامت مانند قطعه چوم خوردن طبعیت است کمر را چو شمش آید کرد
در تهر در است اندر فر چو شمش آید از شمش حکایت یک از حکما بهر را نرس کردی

از این خوردن

از این خوردن که سیر شخص را بخورد و گفت ای پدر که سگ می خورد را بکشند نه خندان
گفته اند به سیر مردن به که بکوشی جان بدون گفت اندازد کند در قوله تعالی کلاوا شربوا
ولا تسرفوا نه چندان بخورد که ذوات بر آید نه خندان از ضعف جانت در لیر قطعه
باله از جو طعامت خطس ریخ آورد و طعام که پیش از قدر بود که هر سگ خوردی بکلف
زبان کند در نان خند در خوردی که شکر بود حکایت رنجوری را گفته است چه میخواهد
گفت آنکه دم سبج بخورد مدد و چو پرکت و درون در دوش بودند از دهمه است
رات حکایت بقایه ادرم چند بر صوفیاں کرد آمده بود هر روز مطالت کردی
و سخنها با شربت گفت اصحاب از نعمت آخته خاطر بود صاجه در آن میان
گفت نفس را عده دادن بطعام است نه به بقا را بدرم ترک احسان خواهد کرد
کا احتمال جبار بر آبان بتما کوشت مردن به که نشا ضار است قصبان حکایت
جو اندر را در جنگ تا جرحه خونان رسیده که کفش فغان بازگان نشدند در دراز
اگر بخوابد که قدر بدد و کونند از بازگان به کبیر سرف بود که کبیرانش اندر سرفه
بجو آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندید بر خور خواب جو اندر گفت و نش دراز کرد
بخام به بهر مانند و اگر بد به نفعت کند یا کند با در خوشی از زهر قاتل هر چه از
دوران بنت خواتم در این از خوردن از جان کاستر و حکما گفته اند اگر آبجیت فرستند

باورد و اما خرد که مردن نسبت به از زکات بدت اگر حفظ خوی از دست خوشتر است
از دست ترش روی حکایت یا از غنا خوردن بسیار است و کف اندک باغ از زکات
حسن ظن بیخ در حق او است حال خود گفت آن بزرگ در از توقع او در کم کشید و بعضی
سوال از لایه ارب در نظرش قسح آمد پت زبخت در ترش کرد پیش را عزیز بود
چشمش بر زمین گذاشت با جگر روی تازه در رو خدا ان رو فرزند و کارگزاره پنا
آورده اند که بر وظیفه از زکات کرد و بسیار از از دست کم پس از چند روز تحت مهور و بر قرار
و گفت بس المطعم حین الذل کتبها القدر نصب القدر محفوظ است نام افزود و بر دم گاست
پول از به از دست خوات حکایت در و شیر را ضرر در پیش آمد که گفتش فدا نمت سعاد
درد و اگر به حاجت تو واقف کرد در قصار آن توقف در او اندر و گفت بر زنده اند گفت
فت بر میر کنتم و شمش گرفت و منزل آن کس در آورد و در شیر کرا و دید ب فرشته و در او
کشید و در نشسته سخن گفت و باز گشت گفتش چه چرا کردید گفت عطار در راه معارف کشیدم
میر حاجت نزدیک ترش بود از خور بدین فروده کردی اگر گوید غم دل با کس کوی از
ایش بقدر آورده کرد حکایت خفت سال در اسکندریه پدید آمد چنانکه خان طاقت علی
از دست رفته بود در بار آسمان بر زمین بسته و فریاد بر زمین با آسمان بسته قطعه نماند
جوز از ترش و طرد و با برود بر فکر نشد از پنوا انفس عجب چه در دل خلج می شود

ان الله اعلم

هر ابر که در دو سیلاب دیده بارش در چنین حال خفته در راه سمان که سخن در وصف او
ادب خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اقبال از ان در گذشته هم نشاید چه
بهر گویند و حکایت کنون بدین چه پت احضا کنیم که اند که دید بسیاری بگوشتی
نوبه خرد در قطعه که تر بکشد آن تحت را تیر بر او کر نباید گشت چند باشد چه بر بنفرد
آب در زیر و آدم بر پت چنین شخصه شمه از لغت او شنید در آن لنگه سمان را
سیم و زرد و در بفران را سفید نهاد کرده در پت ان از جوف فقه بجان آمد بچند
اینک دعوت او کردند و شورت سو ز آوردند سر از نوشت پت ان بزوم و کفتم قطعه
نخورد شیر نیم خورده مک که بشیر میسد و اندر غارتن بچرا که او که گشت بندودت
پیش سعه مرز که فریدون شود نسبت مال بی همز را هیچ کس شمار پرنیان نسج
ناهر لا جورد و طلوات بر دیوار حکایت حاتم طای را گفته از خود بزرگ است در جهنما
دیده باشند گفت بل روز چهارم شتر قربان کرده بجوم و امیران عرب را طلب شده
بگوشه صحرا برون رفتم خار که ز ایدم پشته خار فرا هم آورده کفتم بهمان حاتم چرا
ز فرقه خلق بر ما طار کرده اند که گفت هر که مان از صخر خویش خورد در رخا
طای بنزد من در بار بر از خود دیدم حکایت مور علیه اسلام در و شیر را دید از بار
بریک از زنده گفت از موسی دعا کن تا خدا از تو را کفایت دهد در از به طای قربان

آدم موسی و عا که تا خدای تعالی را در آستانه دعا بردند و اجابت آمد بعد از چند روز و پیش
و خضر انبوه بر او کرد آنگاه گفت این چه حالت است گفته خضر خردیست و عجمه که گوی
گشته اکنون بقصاص کاهش میزند که بسکین اگر پر دوشی تخم کجک از جهان برد
دیگر حاجت باشد در دست قدرت یابد بر خرد و دست حاجوان برآید بر خضر عیسی
و علیه السلام بگفت جهان آفرینم اقرار کرد و بر تکی سر خویش استغفاریت و لولبطه الازرق لیبنا
بنو فرادرض بر خواند ما ذی اذخاک یا منور فریضه هر ملک گفت الفیض ربی
نخچه چو جاه آید رسم در زرش سینی خوله بجمعت برش این شتر خیز حکم زده است بر ما
به در پیش برش حکمت پدر را عذر بسیار است دیگر نیز کرد در است انکس و توانک
نزد کردند او بصحبت تو روز بهتر داند حکایت اعراب را دیدم در حلقه جوهرمان بصحبت
هم کرد و در قمر در میان راه مگردد بودم و از زرد باغ خیز نمانده و دل بر ملک نهادم
که باقم برانم در راه هر گز آن خرق و شاد فراموش کنم چه به شتم کنم بریانت و باز
فراموش کنم آن سخن زانایه را معلوم کردم در دوری است قطعه در میان تخت و در دوری
تشنه را در دای چه در چه صفت مریه توشه در افکار از بر میان بندار چه زرد چه
حکایت یا از غوب در پاهای از غایت تشنگی میگفت نمر یا لیت قبر غیر تو ما
افزین غیر نمر تدمر بگرفت طرف طراهد و قوت بر حکایت همچون در قاع بیطس فریاد میزند

داستان اول

وقت و درش باخرا کند و در میانی شب بسیار بگوید در راه کجا بنزد و سحر
طالع رسدند در جهاد و پیش نمانده و بر خاک نشسته که همه را جعفر دارد و مرد
بر کتبه دکام در پاهای صحر سوخته را ششم بچشمه شوره خام حکایت هرگز از روز زمان تا
بوم در روز که درش آسمان در می کشیده مکر و قمر چه بایم بر سینه بود استطاعت پای
پوشند آتم کاسه کوفه در لادم و لشک بگیرا دیدم چه پادشاهت سپاس نیت حق است
کار آردم و بر بگفته صبر کردم مرغ بریان بچشم مردمی کمتر از بزرگ تره برخواست
داگر را در آستانه قدرت نیت ششم خام مرغ بریانت حکایت یا از نوک باغی
از چنان در شکار کام بر نشان در افشامه بگوشت در آید بر زنده رسدند خانه دهقان
دیدند ملک گفت اینجا رویم تا زحمت بر ما نماند یا از روز را گفت لایق قدر پادشاهان
بناشته بماند و دهقان را الهی کردی اینجا خیمه زیم در آتش افروزیم و دهقان را خیر شای خضری
رتب کرد پیش ملک بر روزین خدمت پیوسته و گفت قدر بند پادشاه بدین
نازل شد و لیکن نخواسته و قدر دهقان بند کرد ملک را سخن گفتن و دهقان
مطرح آمد سبب گفتا بمنزل او لشکر کشید با مرادان خلعت و نعمت بخشید و در کما
ملک قدر خند حرفت میگفت قطعه ز قدر نوک سلطان گشت خبر که زلفات
بهمان سرار دهقان کله کوشه دهقان با قاب رسیه چه سایه بر سرش افکند و سحر

حکایت که در بول را حکایت کنند نمیتوانند و چه بگویند از پادشاهان کفایت
مال پسران داری و ما را هم است که بر خزان و دستگیر کنی چون در شارع ولایت برسد
و فاکرده شود گفت از خداوند لایق قدر ما و شاهان نباشد دست با حق چون که از او کرده
چو جو فو اسم آورده ام گفت غم نیت چه به تیر رسیدیم انجمنات لغبتین است که آب چای
نصرا نه پاکت جهود مرده موثر چه پاکت قوا بعین العکس بس بطاهر قفانند به
شوق المبرز شنیدم سر ز فرمان مکن باز زد و حجت آوردن گرفت و شوق چشم کردن ملک
فروغ مضمون خطاب بزود توج زود مخلص کرده بطافت چو بزاید کار بهر چه میگردان
هر که بر خویش نیش کز کجاست که بر او شایسته حکایت باز کانه را دیدم در صد و نه
شهر بار داشت و پهن بند و خدمت کارش در جریه کیش بر بجزه خویش بود و پند
نیاراید از پنجه پایشان گفتن در فلان ایام ترک است و فلان بضاعت به پند
و این قبله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ^{ضمیمه} گاه کفر و خاطر کند در دام
چو هوا خوش دارد و بار کفر در بار مغرب نیش است سینه با سفرد و کور پش است اگر
آن کرده شو ثقیل عمر بکوشه پشیم و ترک تجارت کنیم کفتم آن که ام سفر است که کرد
بار بچین خواهم بود شنیدم در قیمت عظیم دارد و از آنجا گاه صبر نمود و در بار و در
و در دهنه بر کلین و اینه صبر نمود و در بار س از آن پس ترک سفر کنیم و در کالایه شنیدم

الذی

از اینها چون فرزند خوانده هر پیش طاق شنیدن نامد گفت اسعه ای تو سم سخن گوئی
از آنها دیده شنیده کفتم است آن شنید تر و قمر با جوی در پادشاهان پندار است
گفت چشم منک دنیا در راه با قفاحت پر کند یا خاک کور حکایت مال در راه شنیدم
به بکس چنان مسروف بود و حاتم طایر بکرم طاهر حاش سببت دنیا را سسته خست
جلی اوست در نهادش ممکن نماند را بجای زردت مذادی و کبر ابو هریره را
به لقمه تو مشردک اصحاب کفایت اسحواف نیند اشتر و نجله خانه ادراکس در کانه
ندیدم رسف از سرگنده در نیش بخور طعاش شنیدم مرغ در پش نان خوردن
اودانه پنجه شنیدم در بدر یا مغرب اندر راه صبر کرفته بود و خیال فرعون
در هر عمر از ادراک الفرق قال استمت ناکاه با و مخالف بر لکه چنانکه گفته اند
پت با طبع بولت چندان کند ز شرط همه و قمر بود لایق کشتی دست و جا بر آورد و فریاد
بفایده کردن گرفت فاذا بر کوف الفلک عواله مخلصین له الدیم رب دست تضرع چه بود
بنده محتاج را وقت عابر خدمت کردم در بغل از زود سیم را جبر بران خویشتم سیمی
بر کبر و انکه این خانه کز تو خواهد باشد خشتی از سیم خشتی از زود کز آورده اند در مصر اقرب
در پیش داشت بهر زوفات در سبقت مال را تو انوشند و جا چهار کسین هر کس از پند
و خرد و پادشاه شنیدم در آن بفته کیم او دیدم از پیش بر باد و بار روان و غلام بر سر کز از پند

گفتم و که مرده باز گردید میان قفسه و چون روز میراث سخنجوی در شان راز فرک نشاند
بچه مسخره فرجه میان ما بود استنش گرفتیم و گفتم لب بخور اینک سیرت و سره مردگان
کون بخت کرد که در خورد حکایت صید ضعیف را ما بر قوی در دام افلا و قوت حفظ
نداشت ما بر او غالب آمد و دام از دستش در برود و رفت تا غلام در آب جوی آرد
آب جو کند و غلام برود و ام هر بار ما بر آوردی ما این بار رفت و دام برود و یک صید
دین خوردند و ملاتش کردند چنین صید در دست افلا توانستی گفته است گفت
ایاران چه توان کرد در مراد زبیر خود و ما هر را همچنان روزمانده بود حکمت صیادان
روز در دو جمله ما بر نکرده و ما بر در جلد و خشت کینند حکایت دست و پا بریده هزار
پای را بخت صاحب ببرد و بگذشت و گفت سخا به ما با هر پای که داشت چون
اجتش فرار سید از بندت و پانی توانست که بخت نظم جو لید زبیر و شتر خان کسان
بند و اجدهای مرد و جان در اندم که دشمن پاید رسد کمان یک زناید کشید
حکایت ابهر را دیدم همین خلعت نین در بر و دم کب از زبیر و قصبی مصر در بر
که گفت اسعدی چگونه مر بنی این و با سلم بر این حیوان لایسم گفتم خطرات است
چو بآن بسته است قدش به بالور حمار عکله جسمه آله خوراک گفته اند خلقت
زبان از زبیر خلعت و پا با او مرئوسان گفت ما ندان حیوان کجور زبیر و سایر نقش
دارد

پرنش بگرد در همه اسباب و ملک و مستی او که هیچ چیز ناید حلال جز خوشی و دیگر شریف که
متصف شود خیال بند و پایگاه بدش ضعیف و خوله شد در استانه سین مرغ زبیر
کمان بر جوی سیدی شریف خوله شد حکایت در ذکر که ای را گفت شرم نداری از زبیر
جو رسم دستش بر رسم در زکمی گفت دست در زبیر زبیر یک جسم به که بر بندد
و نیم حکایت شد زبیر را حکایت کنند از او هر حرف بکن آله بود در خلق فراخ دست
نگ بغان حکایت پیش در برد و اجازت خواست که عوم سفر درم تا به قوت بزود از کمان
بگفت آرم پت فضا و منر ضایع تا نمایند خود برتش بند شک بنیدر گفت ای
خیال کمال از زبیر در کن و پار شاعت در دمان سلاست کش و بزرگان گفته اند که
بگوشیدت چاره کم جوشیدنت پت کس تولد گرفت و از نه دست بزور کوشش
فایده است و سیم برادر کور موی اگر به سر بریت منر و صدمه منر بکار ناید چوخت بیاید
دیگر چکند زبیر و درون بخت با زبیر بخت به زبیر بخت پیر گفت اسعدی
سخن بسیار است از زبیرت خاطر جذب فواید و دیدن عجب و شنیدن غراب تفرج
بلدان و محاربت خزان و کینه جاده و ادب و مزید مال و کنت و معرفت یاران و
و تجربت روزگاران چنانکه ساکمان طریقت گفته اند تا به کمان و خانه در کور هر که ایم
آدم نشدی بر روز جهان شمع کن پیش از زبیر که جهان بر سر بر گفت اسعدی

منافع بسیار است بدین مظهر و کفر و کین مسلم برنج طایفه است نخستین بار کازان در آن
نفت و کنت غلامان کینزان و لای زرش کران چایک و در هر روز بشیر و در هر شب بوقی
و مردم بفتح کابری غنیمت و نیا تمسح قطعه منعم کوه و دشت و پابان غنیمت هر جا
رفت خیمه زد و خوابگاه داشت و آن را که بر مراد جهان نیست و در زرد بود
غنیمت و ناشناخت هر چه عالم بر عقل شیرین اوقات فصاحت و مایه غایت
هر جا که رهجو که منتش اقدام نمایند و اگر ارام کنند و جو مردم و انامثال زطلات بهر کجا
که رود قهر قهرش مانند بزرگ زاده تا و ان شهر دماند و در دیار غنیمت هیچ نماند
سیم خوب است و درون صاحبان با نطق او میگردند و بزرگان گفته اند که کجا
بهر از بسیاری مال و روز پانزدهم و لها خسته است و کله در با بسته در جرم صحت او
غنیمت شمارند و خدش است و از آن قطعه شادمانی در هر صورت و غنیمت پند و بر آن
بگوش بد روزادیش بر طارکس بر اوراق مصحف دیدم گفته این منزلت از قدر
تو بر منیش گفت خارش هر کس که جلا دارد هر کجا پانزده دست نذرندش پیش
نظم چون در پسر وقت و در بر بوی اندیشه نیست که پدر از بر بوی او که هر است
کو صد فاش در میان باش در تیم را همه کس شتر بوی چهارم خوش از روی در حیضه
و از روی آب ز جویان و مرغ از طیران باز دارد و بوی است از فضیلت دل مردمان

صد کند و در باب سخن بدست او غنیمت نمایند چه خوشتر باشد آواز نرم و حین بوش
حریفان صبح به از روز خوب آواز خوش که این خطا نفس است و آن قوت
نجم پند در هر بهر باز کفای حاصل کند تا آب ریش از نهان ریشه شود نظم
که بر هر روز از شهر خوش سخن و تحت بند پند روز و در بخار و قدر از جملت کردند
خنده ملک نم روز چنین صفها که پان کوم در سفر بوج جمعیت خاطر و غنیمت
طیب عیش و آنکه از این جمعه بهر دست بحال در جهان برود و دیگر کسی نام داشت
نشود هر لکه که درش کثیر کین او بر جوت بغیر صحتش بهر کند ایام کبوتری در
ایشان بخورد دید قضا بهر بدش تا بوردانه دوام بهر کفایت بر قول حکما
چگونه خلاف کنم که گفته اند رزق اگر چه تقویت بسباب حصول آن تلقی نماند
و بلا اگر چه تعدد است از ابواب خول آن امر از واجب رزق اگر چه بهر حکما
برسد شرط عقربت حسن زورما و در چه کسر و اجدر بخورد هر مرد و تو دور و ما
از دورما در صورت که نم با سپردمان بزخم و با شیر زیمان پنجه در افیم مصیبت
در سفر کنم بهر از این طاق بنویاید مذکورم چمن مرد و در قاف و ز جارت تمام خوش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جارات نب هر تو انگر بر سر ای هر مرد و در ریش
به شب آید سرای اودت آورد تمام و منزل بسکن چه حاجت بهر جا میرد

بسمه ملک خدا را است این گفت پدر را و او اع کرد و همت خویش در روانش بهیچ
 رفتن نیاید و یک گفت بمنزور و بخش نباشد بکام بجای رود کس نداند نام تا رسید به
 کنار آب در سنگ از صلابت او بر سنگ مرگه و در زخم سنگ همسرفت پست سگلی که
 در مرغ آب در او این بودی که تیرنج سوج آینه سنگ از کزانش در بر روی کرد هم مردگان
 دید هر یک بقراضه در هم کشتی نشسته درخت سرفسبه جوان دست خطابه لحو
 زبان تابگر گوید چند آنکه زاری کرد و بارگردد و گفته است به زرشوان که کنی بکس زور و
 زرداری بزور محبت نه دیگر زنده در شوان رفت بزور از دنیا زورده مرد و چه شکر بر کرد پیا
 جوان را دل از طعنه علاج هم بر آمد خواست کرد و اشک شد کشتی رفته لحو آرزو دارد اگر
 بدین جا به که پوشیده ام شایسته گیند در غایت علاج طمع کرد و کشتی را باز کرد و اند بدو
 شتره دیده پوشند در در طمع مرغ و ما هر به بند چند آنکه ریش و کریان علاج بدت جوان
 رسد در آنجا در کشید و به جا با فرود کوفت یارش از کشتی بر آمد که تا پشتی کند در شوی
 پشت بگرداند چاره بصیحت دیدند و با جرت کشتی س محبت کردند چو بر خاش بنی حکم پیا
 سهلی به بند و در کار زار لطافت کنانجا به پهن تیز بزور قزم رایخ تیز بشیر زار
 لطف و خوشتر تواند چسب بود که کسر بر زخم در شمش افکند و بوسه چند بغلق از زخمش
 دادند و کشتی در آورند و روان شدند تا رسیدند سرترا از غارت بران در آب آسوده

در کف

علاج گفت کشتی را خلاص است از ناگاه دل او در است و مردانه و زورند باید چه بر نما
 سترن رود و زمانگشتر کمر و جوان بمنزور و در که در سر داشت از خصم دل
 آورده غنیشید و بقدر حکما کار فرموده گفته اند هر که رنج رسد تا اگر در عقب آن صدر است
 بر سر از پادشاهش آن یک رنج از پادشاهش در جفاست هر دو لیه آرزو در اندازد
 باند پست چه خوش گفت بکاش بخیر تاش چو در غم خورشید را از پادشاهش قطعه
 مشوین به شک دل کردی چو ز دست لایه سنگ آید چند آنکه تقو کشتی با بعد در
 و بر بالا سترن رفت علاج زمانگشتر در کساید کشتی بر اند بچاره در آنجا بجز
 روز زجر و لا و حکم کشیده شکر و در سوم روز خواب کرد پادشاه گرفت و در آب
 انداخت همه از شبان روز و در کس را فدا از خاشش رتقر مانده لحو بر ک در جان
 خوردن گرفت و سح کیان بر آوردن تا آنکه که قوت یافت سردر پیمان نهاد
 در رفت تشنه در کسند و به طافت ای ناگاه بر چهارم رسد قوم بر رود کرد که بچاره
 و شربت آب به شیر زخمی نماید جوان را بشیر نبود و چند آنکه طلب کرد و بچار کرد
 رحمت نیاروند و با کردند دست تفره روز از کرد میرشد شتر خنرا فرود گرفتند
 غلبه کردند و بی با برونند مجروح شد و پنهان و قطعه پنه چو ران بر پهل را به پند

با همه ندر و صواب که ادب بود چنان را چو لقا حق شیرین را بر آید
بکم ضرورت خسته و مجروح در بکار روان افکار بر رفت شبانگاه برسد ندر بجای
از روز و روان بر خطره کار و اینان را وید که لرزه بر اندام افکند و دل برک نهام گفت
اینده مداری که درین میان منم و شما چاه کس را بنم و دیو که جوانان بسیم ری دهند
کار و از ابدان ل قورخ و چشمتش شادمانه کردند و بنان و آب و تنش را گرفت و جوانا
آتش سده بالا گرفت و بخان طاقت از دست رفته تمی چند از سر استهتال
گردد و در چند آب از پلان در انامید تا در درش با امید و جویش در بری بخت بری
بخت و جهان دیده در کار و ان بگو گفت ای زمان از اراج برده تا نماند شنای چند
از روز و ان چنانکه حکایت کنند و اعزای را در مچند کرده بود و لب زبانش آن در
نهان جویش نیامدی که از دستمان را بشیر خود خولند تا در تحت نهان بیدار در تصرف
کرد و شبی چند در صحبت او بود چنانکه بر درشما و قوف یافت بر و در کرد با بر ادب
دیدنش عریان در کمال گفتند حال صفت کوان در چهار ترا و در و در گفت لا و لم
بر در بر و قطع هرگز از زانستم تا بدانستم آنکه خصلت او است زخم و زوال و شنی
تبر است و نایب چشم مردم است گفت شما چه دانید که اینم زخمه دندان

دعای

بعبار در میان خود را تمسبیه کرده تا به تمام فرصت یاران را بخرکت پس مصلحت جان منم
و از رفته بگذریم و برانم جوانان را بد پر سر موافق آمد و چهار ازشت زن در دل گرفته
درخت بر داشتند و جوان را حقه بگذشتند انگاه خیر یافت و افاب بگوش
سر بر آورد کار و ان رفته و دید چاره بسیر کردید و به کجا به بر داشتند و به نواری روح
و دل بهلاک و با خود مگفت من از کجایم شنی زدم لعین مال لعین کور العزب پس قطع
در شکر که با غریبان کس و نابوده شربت بسیر او درین سخن بگو که پادشاه بنزاد و در پدید
از شکر بیان و رافاده بود بالا سرش فرار سید و این سخن شنید در میانش نظر کرد و صورت
ظاهرش پاکیزه دید و حاش بران گفت از کجا به دیدم خجایه چگونه افکاهی برخی از
آن چه بود که نشسته بود عادت کرد ملک زاده بود شفقت نمود خلعت نعمت داد
و معتمد بر ادبی سمره کرد تا بشهر خویش باز آورد و پدرش بیدان است و ملا کرد و بر کت
حاشی که گفت شبانه از آنچه بر سر در که نشسته بود باید بگویم گفت پدر گفت ای سر کفیم
در وقت رفتن در ملک داستان دادت و پدر بر بسته است و پنجه شیر سگ است
چه خوش گفت آن تهر دست سحر روز جو ز بهتر از پاهای زور بر گفت ای پدر تاریخ
ببر کنج بر نذر و تا جان در خطر نهر بر و در خطر نیاید و تا دانه نیفتد و خواجه بر نذر است یعنی
بخر چه بود چه مایه کنج از روم و شیر و خوردم چه مایه و شیر چه کرد که چه بران زرق

شوان خورد و طلب کا بیاید کرد عوامی که زنده کند کام نهند هرگز نند در انجا
حکمت بسیارند زیر محک نیت را چه تهمید با کوان مر کند قطعه چه خورد سر زده با
باز فادو را چه قوت بود که تو در خانه صد خواهد کرد دست و پات چه عیب بود
گفت پس در این نوبت ترا فلک یار کرد و اقبال را بر سر تا کلت از غار و غارت ز پایی
بد آمد و صاحب تیر بر تو رسید و بر تو بخشید و کس حالت را بعد شفقت کرد چنین
اتفاق نادراقت در نادرس کم تران کرد و زنده را با بد طمع و کس کرد و دل نوردی
صدا و نه بر بار شایه کرد آید که یک روز پیش که در چاکلی از نوک فارس کینگی کرانایه بر کثیری
دشت با بر کس که شرح با می چند از جان بصله شیز ز سر بر و ن رفت و فرمود تا اکثری
بر کینند عصبه نصب کرد تا هر که تر از غلظه اکثر بر کند زنده خاتم اورا با ش افقا چهار صد تاندر
در خدمت ملک بوندند خشد جمعه را خطا کرد و کس کرد که هر برام بر با طریقی با بر هر طرف
تیر اند اکثر با و صبا تیر اورا از غلظه اکثر کرد که زانند غلظت نینت یافت و خاتم بروی اورا
دشمن پس تیر و گان را بر بخت کفشدش چرا کردی گفت تاروی اولین جبار غلظه
چو بود که خشم او دشمن را بر بریناید در دست تیر بر کابنج که کس که نادان بصلط بر هر
تیر تر حکایت دریشی را ایندم در غار نشسته بود و در رو بخوار جهان بسته بود که
دست او را در چشم او بیت و ترک نماند قطعه هر که بر خور در اول کس و تیر و نماند

در آنجا که...

از کبر و پادشاه میسر کردن طمع بد بود ای از نوک انطرف اشارت کرده بود که
اخلاق خود و ندان نیست و بنان رنگ با مر هفت کنند شیخ رضاداد حکم انجا
دعوت سنت است و مکر در زانک بعد مقرر شد رفت عابد بر خوابت و ملک اورا که رفت
و لطف و ناکت چهر ملک غاب شد یک روز صاحب برسد شیخ را که چندین طفت
امروزه با پادشاه کردی خلاف عادت تو بود و نیز چه حکمت است گفت نشنیده که کفایت
هر که بر سماط نیشی واجب آمد بگوشش بر خوابت لطیفه کوشش تولد چه عجزی
نشند آوزوف و چنگ و زنده شکند زانتا بر باغ بکس و نسیز بر آرد و باغ
و بنود پیش کند بر خواب توان کرد و حجر زیر سر و بنود و لبر سنجو پیش دروان
کرد در اعوشش خویش دین شکم به نسیز بچ صبر نذر در جاب ز بهسیج باب
چهارم در فواید خاتمه حکایت یکم از زستان کفتم اشاع کفتم به علت آن بسیار
افلاک است در غالب اوقات در سخنک و به اتفاق افند و دیده دشمن جز بر بدی نمی
گفت دشمن آن به چینی زنده عول و داخ العدا و لای بصالح الا و نکره کذاب
این چشم عدوت بزرگتر است کلت صدر و چشم دشمنان غارت
نوز کثیر فرزند چشم خورشید چشم نونک کور حکایت باز کانه را بر زنده
افلاک بر را گفت بناید که خورشید را با کس در میان نهر گفت بر در فرمان را

و نیز برای فایده مردم کردن در زمان دشمنی چه صحبت دیده گفت بصفت در روز
نصاف با دیگر شایسته است که او را در خویش با دشمنان در لاجل گویند شادی
حکایت جوانی خود را در خون مضایح و افروخت و طبع لطیف چند آنکه در حقیقت
دانشندان بنشیند زبان سخن گفتن بستی با برادرش گفت از بر تو نیز آنچه دانسته
چرا گوئی گفت رسم که پرسندم از آنچه ندانم و نیز ما بر برود قطعه آن شنیدی در صوفی
مگفت ز زلفین خویش میخیزد آفتش گرفت سرنگ و پانصد ستمند است
گفته ندارد که با تو کار بس که جو گفت و پیش با حکایت یکبار از علما معتبر نظر با یک
در خلاصه به حجت با بر بر نماند سر به دست و برکت که گفتش را با چیزی علم و حکمت باید می
حجت نماند گفت علم از قوت و حجت و کفایت سخن در بدین معنیست فرستاد
میشند کفر آنچه کار کرد است آنکس در بر قرآن و خبر از هر است جویش در جوانی
ندم حکایت جالیزی با هر را دیدت در کربلا و شنید زنده و هر سر هر که گفت
اگر این و آن با تو بر ماناوان کار را بدین جایگاه رسید منور و عاقل را بنشیند
بهار نه و آنرا خسته و با سبک اگر نادان بخت سخت کرد خود منسیر بر دل
بجوید و اگر زهر در جانب جانند اگر بخیر میماند و صاحبان که در روز
ایمده دل بر سر و آرزو می یکم ازت خود در دو دشمنان حکم کرد و گفت اینست فرجام

از آن

بزرگم که خواهم گفتن آن که دوام غم من چون نماند آن حکایت سبحان و امیر از
به نظر نماند که بگویم که بر جمع سال سخن گفت و لفظ را که در کرد و اگر همان سفر اتفاق
بعبارت دیگر گفتی و در جمله آداب ندانم حضرت توک است قطعه سخن که چه بود
شهر می بود سر از تصدیق و تحسین بود چون که گفت که با پس در حلوا و کباب خورد
بس حکایت یکبار از حکما را شنیدم که میگفت هرگز کس بجهل خود آفریند و است که
آن کس در چون دیگر در سخن باشد سوز تمام ناکرده در سخن آغاز کند سخن را است آبی
بن یاد سخن در میان سخن خردند تا هر دو فرنگ و پیش کویده سخن است سخن
حکایت نیز چند از زندگان سلطان محمد و گفت حسن بینه را در سلطان امر در راه
فغان مصیبت چه گفت گفت بر نهادیم پیشید و بنامد گفت تو دستر حکم آنچه با تو
گوید با مثال ما گفتن بر دادند و گفت با عمار آنکه دلزد که با کس بگویم پس چرا پرسید
نه هر سخن بداند بگوید که هر خست بیزش در خویش است با حکایت در حقیقت
سخ سر از شهر و بجوم جهود گفت من از که ضرایبان قدیم این حکم صفت این خانه را
از این پرسید هیچ عیب ندارد و گفتیم چرا که تو باشی میای خانه را که چون تو باشی
ده درم کم عیار در زد که میامد در باید بود پس از فرنگ تو هزار در زد
حکایت یکبار از نفس پیش امیر در زمان رفت و ناکت فرود ما جامه است

برکنند و او را زده بکنند کمان در هار او افتادند خوات تا سبیل بر او زمین سج
بوجو خیر گفت چه حرام زاده مردمانند که سگها را کوه و سگها را بسته اند امیر کار
بشید و بخندید و گفت ای حکیم زمین جز بخر خواهد گفت جامه خود بخرم اگر از روی کرم انعام
فرماید بت امید در بوم و زمان بخیر کمان مرا بخر تو امیدت شهر مرمان مصراع
رضینا من ذالک بالکریل سالار و زمان را بر و شفقت اند جامه در را باز دارد و قب
پوستین بر و میزد کرد و در جی چند بر سر آن نهاد حکایت بگویم بخانه خود که مردی
دید با زن از هم نشسته و شام طار و مقلط گفت و فته و اثوب بر خوات چه در این
واقف شد و گفت من تو بر اوج فلک چه دانم صفت چون از در سرای تو
حکایت خطیبی کردی الصرت خود را خوش از زینده آشتی و فریاد پوده بر دشتی گوید
نعت غراب البین در پرده امکان اوست ایات ان الکوا الصداق تصویب
شان اوسه اذ انتی خطیب الفوارس له صوت یهدی صخر فارس مردم
بعثت جهر در دشت بلش مگر شنیدند و اویش صدی نیندند تا یک از خطیبی ال
اقیم جبار و عدالت نهان دشت با بر رسیدن از آمد بگو گفت ترا خواب
دیدم ام خیر با گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا از زخوش بوم و مردمان
از نفس تو در چشم خطیب اندر زین خطیبان زین فر رفت چه مبارک خواب بودی

ایمان

و ما بر عیب خود واقف کردی معلوم شد که او را شتر دارم و خلق از نفسم در بخت
کردم که دیگر خطبه بخوانم جز با ستمی از صحبت سستان بر بجم کا خلق بر هم سخن نه
عید منبر اجمال پسند خازم کل و یکس نماند کوشش شوخ چشم پر باک تا
عیب مرا این نماند هر کس چشمش بکشد پشتر من و زنده از جایی عیبش
حکایت یکی در مسجد سجاریه بطولع بانک نماز کفر با و از سستان از وقت
گرفته صاحب مسجد امیر بر بوعادل و یک سیرت بخواتر و دل از زده شود و روی
گفت ای جوان مرا این مسجد را سوختن فدیسه هر یک از اینچه نیار مرتب داشته ایم
ترا ده و نیار سه هم تا در کار روی برین اشاق افتاد و برفت پس از ده در یکی
پس امیر باز آمد گفت ایخداوند بگویم حرف کردی چه بد و نیارم از آن بقعه بدر کردی
ایجا چه رفتم ام بت و نیارم میبندد که بگردیدم قبرال نیکم امیر بخندید گفت
ز نهانستانه چه بنامه و نیارم رسم رضی شوند به پیشه کس خراشده زور خارا کل
چنانکه بانک دشت بر خراشده دل ملاحظه ناخوش روزی بانک بد قران خوانی
صاحب را بر او بگفت گفت ترا من هر چه انت گفت هیچ کس را
خود را نخواست مردی گفت از بهر خدایم خوانم گفت از بهر خدایم محال کرد و قال
ببین خط خوانی بی بر روش سلیمان باب جسم در عن جان

حکایت حسن میندرا کفشد سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال و درود هر یک
جهانند چگونه است که با هیچ کس از ایشان علی و محبت نداشتند و با ایا زمانه او را زیاد حسنی نیست
گفت هر چه در دل فرو گزید در دیده مکن نماید مثنوی هر که سلطان مرید او متوجه گشته بگردد
مکوباشد و اگر پادشاه پندارند کشتن از خیز خانه نوازند که مدینه اگر اهل کفایت
نشان صورت یوسف بد بنا خوی و کبر چشم از ادوات نظر کند در دیده فرشته اش با چشم
کردی حکایت گویند خواجه را بنده نادان محسن بود و با او بر سر بودت و دیانت نظری
داشت تا یکی از صاحب دلان گفت درین این بنده من با حسن و شایسته و درود اگر
زبان در از و با ادب بودی گفت ای برادر چمن آفرود هر که روی وقع خدمت مدار
چمن عاقل و مثنوی در میان کند مال و مملو که بر خوات قطعه خواجه بنده پری خراسان
چون در آید باز رخنده چه عجب که چه خواجه ناز کند و می کشد بار ناز چون بنده
غلام آب کش باید خشت زن بود بنده نازین شت زن حکایت باران
دیدم محبت شخصی متلاشده و در از شر از پرده بر ملا افاده چندانکه ملاست دیدی و عورت
کشید ترک تصایف نمودی و بزرگ و خوار کفنی کوه کلم ز دست در خود
بزی بنیغ شرم بعد از تو ملا و ملا نیست هم در تو گریزم در گریزم با بر سر کرم
عقربیت آنچه شایسته خیریت غالب که زمانه بر بصورت فرود رفت

بیت هر که سلطان عشق کند نماید قوت باز قوی محسن پاک امین چمن زید عجب در او فکاهه با پند
در حد حکایت یگر اول از دست رفیق خود ترک جان کفشد و طبع نظرش خطرناک بود و در طبع
بلاک نه لقمه تصور شد که بکام گیر و نام غم که بام افه قطع چو چشمش بریندازت زرد
خاک یک نماندت بار در چشمش کفشد از لای خال جمال تجب کمنه و خفق هم در پیش
و تو در سر بند و در چرخ نیاید گفت قطع و ستان که نام کشیده مرادیه بر اهل کفایت
بجنوبی از رخ کفشد دشمنان را کشند و جوان است شرط کفایت باشد و با دیده جان دل
از غم جهان بر کوش دیده از دیدار جوان برداشتن مستور تو که در بند خویش شایسته عشق بازی
دروغ زن بشیر گشت بددت ره برودن شرطی است در طلب مردن کردت در هر کس
در بنده راستش سرم متعلقش را که نظر در کار او بود و شفت بر روزگار او پیش دادند و بندش نهادند
لور گزیدت در داکه صیب صبر بفرمای و ز نفس حرص و کوی ان نشیند در هر کس
نهفت با دل از دست رفیق کفشد مازاد در خوشتر با پیش چشم چه قدر از بنده پادشاه
زاده را که نظر نظر او بود خبر دلند و جوانی بر سر این میدان بر روزند ادوات همه خوش طبع
و شیرین زبان سخنها لطیف و کلمات غریب از دستش نرم چمن معلوم کرد و نور در سر و روزی در دل
دلزد و شیشه اصفه من غایب پسر دانت که دل او کفایت و این کرد با اغمی او در کفایت
از هر جوان چون دید که شهزاده بنزد او خرم آمدن دلزد و کفایت کفایت است این کفایت

روزگارم بدار که بارگاه نصیبی که تو کوی فکرم کرده ام صبر بخوار و سهر نماید در سری از او
حکایت که در بر جگر دل نهادن اس نرسد چشم ازت بدو گرفتن است آنکه لا ابرش بر
که جفا کند باید بود هر که دل پشور لبری دارد و ریش در دست دیر دارد ایوب الهام
تولید بختش رفتن روز از دست کفمش زینهار چند روزان روز کردم استغفار کند دست
زینهار از دست دل نهادم بر آنچه خاطر است که بطنم نیز خود خولده در بر لاله نغمه دارد از
حکایت در غوغای جوی خندان افشود و با نخوش بر سر سری و سر در شتم بگویم آنکه
حق داشت طبیب الا و افق کالبد را از ابد آنکه نبات حضرتش اجوات بخورد
در شکرش که کند هر که نبات مخورد افشا بخلاف طبع از دست کردیم چه نپسندیم
و از از دست کشیدم و مهر بر چه دم و کفتم بر چه میاید پیش که سرماند از سر جوی
شکستش چه معرفت و معرفت شب پر که در صد اقباب بخولد هر روش از
اقباب بظاهر این گفت و سفر کرده و وقت او را از آن کرد هفت زبان او صد
چهر بقدر لیز لیمش قبل المصاب بازار و مرا بکش چه پشت مریول شسته
بمواز تو زنگار کردن اما بشکرت باز جبر و عمل بر زنده با ز کمال حق و لادوی
زبان کرده و جلال و سفر تغیر نشد و بریب برنگه نیز چون به کرد نشسته در روش بار
حسن شکسته توقع در کار زنگار که زده کفتم و کفتم از روز و خواب است بود صبا

در غوغای جوی

صاحب نظر از نظم بر اندی امروز بولد بصحش کش فقه و ضمیرت ندی موی نا
بهار وقت زردی دیگر ز کانتش آمدی چند خوار دیگر کنی جرات پارتی نصیر کنی
پیش کرد که طلب حاکمیت نازبران کنیز و خریدار است قطعه سبزه در باغ گفته اند
دل از آنس که این سخن گوید معین ز زهر و لبران خط سبزه دل عاشق پشتر جوی بدستان
کند از دست بکه بر سبکی نمرود تو بار بر فقه چو آهو اسال پادشاه جوی سحر
دست دارد زهر الفرجال و زهر که صبر کند در کوی بر بنا کوش این است که موی بر لکه
کردت بجان و شتر بسو تو بر ریش آنکه شتر تا به قیامت که بر لکه دیگر سوال کردم و کفتم
جمل از هر ترا چه زهر بود بر کرده و خورشید است جواب دادند ام چه بودیم را مگر
بام حرم بیاید پوشیده است حکایت یا از دستم بان بغداد پرسیده چه ماقول فر
فر المراد گفت لا غیر فیسیم ما دام خدم لطیفاً شش فاذا خشن تیاطف یعنی تا
خوب لطیف در شکر کنند و چون در دست زنده تطف کنند و در هر نایند بر هر
آنکه خوب در بوی مع کفار و شد خوب و همه بر شش آمد و بغتت که مردم از هر چه
بود حکایت یکم از غلام پرسیدند که با ما بود و در خلوت نشسته و در ماسته و در قان خفته
و نفس طالب شهوت غالب چنانکه خوب گوید التمر باغ و ان طوی غیر مانع هیچ کس
چه بقوت بر نیز کار از دست است بماند گفت اگر از خوب رویان بماند از بزرگان

نماند و آن سلم الا ان من نود فنه من نود سلم سلم شید بر کار خویش بستن
لیکن نوان زبان مردم است لطیفه طوطی را با زاغ در قفس کردند از قفس بیرون آوردند و جا
یک گفت این چه طاعت مکر است ایهاست محبت و نظر ملعون و دشمنان امروزان یا
یاغراب السین بالیت نیز بیک بعد المشرقین علی الصباح بر قوتی که بر خیزد صبح روز
سلامت بر دست باشد بد اختر چو تو در صحبت بر باستر و چنانکه تو در جهان گمانی عجب
آنکه غراب از غایت درت طوطی گمان کرده بود و طول شد لاجول کن از کوشش کتیر نمی لید و دستهای
تغایر بر یکدیگر میمالید و یک گفت این چه بخت کونست و طالع دون ایام بوسلوان دان
قدر این استی که در صحبت زاغ در دورداد باغ میفرستد پارس را بر اینقدر زمان بود
بیم طوطی رندان تا چه کند کرده ام که روزگار را بقوت آن در صحبت چنین بهتر خود از وی
خیزد را بر بستن کرده است کس نیاید پاید و دلدی در بران صورت نگاه کنند که را در بخت
بش جابر و یکان در خفا نگاه کنند این شهر را بدان که تمام ما را از همه جدا و انار از
نادان نغرت نادان را از دانا درشت قطعه زلف هر دو بسع رندان بود زبان میان
شهر بخیزد که لای زمارش منشین چه تو هم در میان ما بخیزد می جمع چو کلک و لایه هم بسته
تو نیز هم خفت در میان نرسه چمن باغی لطف چو سرمانا خوشی چون رفتی آهول
سخن بسته حکایت رفیق داشتیم در سالها هم سفر کرده بودیم و نان نمک خورده و سکران چون

باز از

حق و صحت ثابت شده آنچه بس فقیر اندک از در خاطر من زود داشت و کسی به سرش
و با انده دل بس از هر طرف بگم آنکه نماند که روزی این بیت از سخنان از در محبت
گفت هر کس نماند که روزی این بیت از سخنان از در محبت گفت هر کس نماند که روزی این بیت از سخنان از در محبت
از سر نفس بدستم افکار چو استین گریبان بست درین طایفه جستان نیز
لطف از من سخن بگفته چو حسن سرت خنجر که ایام روده بچند و در آن میان ساله کرده بود
و رفوت صحبت قیامتاف خورده و بخاطر خویش معترف شد معلوم کرد که از نظر فرام
بغیر است این بهما را فرستادم و صلح کردم نه مارا در میان عهد و وفا بود چنانکه در بهتری
نموده یک راز جهان دل در دستم نه دستم هر که در بهر نور حکایت کمر از آن صاحب
جای در کنت و ملازمت هر و رفوت بعد صداق در خانه نمک نماز مرد در محبت
او یکان رنج بر یک صداق از محبت او چاره نماند که از این طایفه گفت چو در فراق
با عزیز گفت نادان زنی بر این جهان در نماند که در میان ملازمت کلک تا راج رفت
خار با نر کنج بر داشته و ما با نر دیده بر تازگ سنان دیدن خوشتر از روز دشمنان دیدن
و جب است که در روز است بر تازگ سنان دیدن خوشتر از روز دشمنان دیدن
کوز داشتیم بگوئی و نظر با روی در لایم آموز چه حردش آب و مال را بخوش نماند
مخوش منرا سخنان بگوشانید از ضعف بشریت تاب فاب بچهر نماند و با

والتجاسيد يديوار كردم ترقب كز زخم خرتوز از زير آيد فرشت نده ناكاه از تاري بفرغ
روشناي و دم جلاله كه زبان فصاحت از پان صحت او عاجر نمايد خنده شب نايك صبح كند
يا آيات حيات از ظلمات بدر كير قد حرف است و شكبران ريخته بود و برق اميخته مذاقم
به كلايش مطيب كرده بچو قطره بخند از غرق رويش ان چكيد فريخته شربت از دست كاشيش
بر كرفتم و بخوردم و عسر كه نشسته از سر كرفتم طلاء بقبله كفايسته شرف الدلال و شربت بخورا
خرم ان فرزند طالع را كه خيم چسبين دور او قدم باه اداست مريدان كردم شربت
ساق و زخمش باه اداست حيات سال سلطان محمد و خوارش با خط بصر صحتي صحت
كرد بجا مع كاشف در كدم پسر در دم در خواب بنيت اعتدال و نهايت چهار خنده در وصف او
كشاد معلقت عذو خرد و لبر از او خست جهان از عتاب رسكو از او خست مزاجي بچنين
شكر و خور و قدر و روش نديده ام كراين شيوه از پير او خست مقدمه بخور خست در وقت
و بخور از ضرب زير عمر داوكان عسر و سعي يا كشم ابر پسر خوارزم و خط صبح كند و زير و
بچنان خست با قوت بخنديد و مولد مرسيد كشم فاك شير از كفت از سخا سعدي
چه اولد كشم شربت بخور بصول مناضبا ع كز فرستاقه العمود ع خرد و سرش
رايه و پسر سقم الرفع از غامد بخور بخنديد فرودت كفت غالب اشار و در اينا
زمن زبان فارست اگر بگويم فهم زود كير شام ان سر ع قد عو لهم كشم طبع ترا با بس كونا

مهر افروز

صورت و عذر از دل محوش اردل عشاق بدام صسيد با شوخند و عسر زير ما ادا ان
سفر صميم شام كوكب از كاروانان كشم پوشش و فلان سعديت بدم و جان كند و تطف كند و در
تافت خورد و خند و در چراغ كشم و نم تا شك قدوم بزكان را نكبت ميان ستر كشم با وجودت
ز فراد ز نماند و نم كفا چه شود و در اين نغمه خند و زير است و تا از خدمت مستفيد نيم كشم توام كشم
صديت بزك و ديدم از كوكب ماسر فست كرده از دنيان با سر چو كشم نيم نماند و جباري بند
از دل بركش و بكفت باي پير و بيان نغمه چو كشم بسيار بچلان نغمه از ان كشم و در پسر
دور كشم كردم و دوا كدم بوسه او ان برودت چه بود هم در ان لحظه كوشش در او
سب كزيه و دل عياران كود روز از اين نيم سبخ و زانو زرد ان لم است يوم الكوا
تا شام لا تخسرن في المود و نصف كحك خرقه پوش در كاروان حجاز همراه ما بود
يع از امر اعراب مراد و صد و نارس خسته تا نغمه خيال كند ناكاه و زوان خفا چه بر كاروان
زود و پاك برودند با زكمان كزيه و زار كرون كرفشه و فرياد بخنده خاندان است
كز تضرع كند و كرفرياد و زوز با نيم نخل بود مران در و شير بر قرار خویش نماند و بخور
نيامد كشم مران حكوم ترانند و نكفت با برودند و يكين مرابان سعديم چنان القبه بود و
ان و لحظه با شتم سب نيايد ستن اندر چه كس دل و دل بر دشتن كار صحت
كشم را في حال زيرت آنچه كشم مراد و عهد جواني با جوا لا اتفاق و طقت بود صدق

و صدق نبوت شایسته چنانچه چشم حال بود و بود بر پایه سرمه صفا در قطعه کربلا که بر آن
و که بیشتر بحسن صورت او در زمین بخوابد بود بدستی و عورت بهر از در صحت
چنانچه لطف جو را در آن کول بود و ناگه باری و جوش بکشد و جبر فرودست و دور فراق از
دور نمائش بر که روزی بر سر فاش جی در دست کردم در آن جمله تنها دور فراق او کفتم ای
کاش کاز روز در پارتو شد فرا جبر دست کتیر نزدی من بلا کم بر سر تا در من در جهان
پرتو ندیدی چشم این منم بر سر خاک تو خاک بر سر آنکه در آنش کفر و خواب تا کل
سریه نشاند سخت کردش کتیر کلوش بر بخت خدایان بر سر فاش بر دست
به از فراق او غم کردم دیت جرم به بقیه نکانه دوش بوس در روزم در کتیر
کردم بود در اینک بود که نزدی هم بوج صحبت کلوش بود که کتیر در پیش فرا جی
چونش جان طارکس میازیدم اندر باغ و صبر این زمان دور فراق یاری چشم چو مار
حکایت کیم از نوک عرب حدیث که محبت بزرگ گفته و کوشش حال او در بحال
فصل در باغت سر در پیمان نهان است و زمان خستار از دست و در بهر بود تا خرد کرد
مدست کردن گرفت که در شرف آن چه خرد دیدی و خوش حسیرانه کفر و ترک
عیش آدر کفتم مجنون نیاید و گفت شمر در ب صدیق لا منرف و دادنا المیرا
بر ما فرضه عذر کاش کانانکه عجب خسته رویت ایستان بدیدند

تالیها

باجای رنج در نظرت بخیر دستها بر دیده با جمع منبر بر صورت و عرک کلاه برداری
ملک او در دل که در حال لب را مطالع کند تا دلزد چه صورت و در جیب می
فته است بغیر از طلب کفتر در اجاب عرب گردیدند و دست آوردند و پیش ملک در صحیح
سراج به شد ملک در سبب آن نظر که مخضر در سیه فام ضعیف انعام در نظرت
حقیر که بگم آنکه کتیر خدام محرم در بحال از در پیش کفتر و برین پیش مجنون عورت
در یافت و گفت ای ملک از در کتیر چشم مجنون در بحال لب نظر باید کرد تا سر بر
بر تو کتیر تر از در در رحمت نیاید رضی از یک عمر در باید به با او صیه کیم کیم
و سر من را هم خوشتر بود روز ما را از کتیر بسمی است و حق محرم حاتمی
یا معشره بخوان قول الله است در ما یقلب المجرم من استان را نماند در پیش
چون چشم در در کتیر در دوش کهن از زبور می صبر بود با او در عسر و خفا در پیش
تا آرا حال نماند به سحر حال نماند ترا افانیش در دوزخ نماند کتیر در
ملک بر دست در بر حضورش حکایت قهر مهران را حکایتش به باغ نماند
پسر بر خوش بود و غرضش در آنش روز کار در طلبش تلف بود و در
سر صد و جوان در حب واقعه کربلا در پیش آمد آن مهر سر بر لبه بر بود
زوت و در پارا کفند این برده نماند کتیر در دل کتیر خولیم بر حسن ل زهر در نماند

چه فرمای ملک گفت از اورا افضل و عرصه بر او برسد نام تبار معاندان در حق
بغرض خوض کرده اند این سخن بسبب قهیر می باید مگر آنکه معاندان کرده حکما گفته اند
بند رسک دست بر روی سنج بدان بر دست دست دروغ شنیده در هر کجا
ملک با بر خنده از بزرگان بر بالین قاضی رسید شمع را دید ستاره و شاه فرستاده و بی
وقوع شسته قاضی در خواب سستی بخیز از ملک ستر ملک تطفش برادر کرد و گفت
بر خیزه اقباب بر که قاضی در خواب سستی گفت از که ام جانب بر که گفت از شرق
گفت ای محمد در تو به سوزناز است کلمه اخیرت حضرت صلی الله علیه و آله است
لا یبقی تاب التبع علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله و التوبه
این چه خرم بر کنه بکنند سخت نافرمان و عقربان است که عقوبت کسی مسرتجم بخش حقیقی
بتر کاشقار ملک گفت ربه در خیالت کوفری و بر ملاک خویش مطلع شدی بود
نذر و قال تبارک و تعالی فیک نفیهم ایانهم لما را و اباننا چه بود از دزدی آنکه تو
کردن و توانی که انداخت بر کاخ بلند از نبود کوه کوه کن دست و کوه خود را
در پیشخ ترا با وجود جهان شکری ظاهر شد سپه خلاص صورت بند و اعلی
و موکلان عقوبت در وی از خسته گفت مراد خدمت یک سخن بخت ملک
پرسیده که ان صحت گفت بستین بلاه بر من افتاد قطع مراد از دست او

الکرم و الامیر

اگر خواص حالت از این که در دست بدین گرم که تو در امید واری است ملک گفت لطیف
بدیع و عجب آوردی و این کلمه غریب کثیر لیکن جمال عقلمت و خلاف نظر ترا
فصیح و مبالغت از جنگ عقوبت از بر ماند بصلوات آن مریم که ترا از قلمه بر زنده از نام
عبرت گیرند گفت ای که اندر جهان پرورد و نعمت این خاندانم و نه تنها از آن کنه کرده ام
ویر بر بند از این عبرت گیرم ملک از این سخن خنده کرد و بگوید از هر خطی را و در گذشت
و معاندان را چه شرت بگشتم او کرده بگویند گفت ما ای که جمال عجب خوشبختی
طعمه بر عیب دیگران مزیند حکایت منظومه جوانی پاکباز پاک روی و با کبریا
در کرد و جو چنین خاندانم در دریا عظیم بگرداید در افلاک با هم چون جاح ایش با است
گیرد بالا کاندازان سخن سرود ملک گفت از این موج و تیز مرا بگذرد دست از این کبر
در این کفن جهان بر در بر شفت سینه کشش حال می دهد که کفایت حدیث حق از آن
بطل میوش و در شکر کند بار فراتوش چنین کعبه باران مهر با زکار افلاک بشنود
تبدان و سعیر راه رسم عنق از جان و لذت در بند و آتازی دل را در دوری
دل در بند و در چشم از نغمه عالم فرزند اگر ایس و مجنون زنده شستی حدیث حق
از این و فرزند شستی باب ششم در ضعف پیری حکایت طایفه دانشمندان در جا
دشمن کجی نمی گویم ناگاه جوانی از در در آمد و گفت در این میان کسرت فار و در

جود و خیر و بیخ و بی کرشمه و کرمی گفت حق میگفت که محمد زالی عبدالم
بر میم و بر میخ نعیم نعیم رسیده با اینهمه جود و نده خود نازک شدم خوب رو
با تو ای صحن اندر عذاب به که شدن دگر در بهشت با این زار زار خوی
نیک تر گیر که کور از دست نکاح همان پس راحم در دو بار کور با فراداد
و فرزند خوب و شکی نکاح کرده مرا در عسر خویش کمران فرزند بهشت
درین وادوست که زیار نکاح است مردمان بی حجت خواستن ای کار روز نهان
نایبده ام دور در پای اندر خست نایبده تا معنی این پسر خسته است تنم
که پسر است با رفیقان میگفت چه بود در میان بدستی که کجاست و در کار می
بود حرکت خواهد کرد که آن فرزندم عقلت و پدر طعمه زنان در پدر فرست
سالمها بر تو بگذرد که کور کنونی تربت بدست تو بجا بر چه کردی خیر تا ما چشم دوری از
پسرت حکایت روز بفرورد جوانه سخت را نده بجم و شبانه در پارک کوه پسته
پسر مرد ضعیف از پکاروان میگرد گفت چه خبری این نه جانم گفت که کور
نه ز پارفتن است گفت شنیده که گفته که رفتن تو هستن به دوری گستن ای عشاق
نه ز مشاب پسند کار بند و صبر آموز است از وقت رو در شب ستر هم می
نه روز مطابجه جوانه حجت و خدای لطیف و شریف زبانی در عهده عمرت مابود در درش

در این

از هیچ نوع غم نماند و لب از خنده فراموش نماند و روی روزگار بر آمد و اتفاق ملاقات نهاد
بهر از نماند و دیدن عزیزان خواسته و فرزندان آورد و خجالتش بریده و کلهش بر سر نهاده
این چه حالت است گفت تا که دوکان بر آورد و میگوید که کورده شمر ما و اصباح الشبیه
لمتر و کفر غیر الزمان نیز از امشتری چه پسر شدی ز کور که دست بدار باز در طرافت
جوانان بگذر طرب نوجوان ز پسر جوی که در کز نایاب رفیق جوی زرع را چون رسید
دور سخرا میزند نازک قطعه پسر ز نور سیه کرده بود کفشش ای ملک در بند روز
موتی پس سیه کردی رست نخوله شدن این است کور گفت جوانه است از دست
آورد و بیخ آن زار و لغوز قوت بر چه شمشیر رفت ضمیمه کنون به پسر جوی
حکایت و قمر از عهد جوانه بایک بر ملا پر زدم دل آرزو که بخت است و کرا می گفت کور
فراموش کرد در دستش مری چه خوش گفت زار بفرزند خویش چه دیدش بکافران
پسند که از عهد خردیت یاد آمدی چه رخ بر بورد خویش من کور در میان از زبان جان
که شمشیر مردن بر زن تا که بخیریل را پسر بخور بویک خوانانش گفته صحبت است
که هم قران کفر با نذل قربان که برکت آن خدا را در شفا بخشید شکر اندیشه فرود گفت
هم قران بخورد و لیر کت کله است صاحبه لا بشید گفت شمشیر بعد آن خستیار که
که قران بر سر زبانت ز در میان جان را ببرد و با کردن طاعت نهان که شکر

در بزرگ فلاح از دور جویست چو بتر پخته خوانم هیچ نشوید جز بپاش است ملک جان
تا بر فقیه و علمای سخن او پسندید که بخلعت و نیت بخشید و پایش بند کرد و این ان العصر
او اقومها اعتدلت و بس نفیك القوم بخت حکایت معلوم بر او دیدم در دیار
سفر بر نشنید او و تیغ کفار بدخورد مردم از آنکه طمع و ناپر مهر کار عیاشی رسان
از دیدن او تابه کشتی و از قرآن خواندش دل مردم سیاه شد بر حتمی پسران آن کز
دوستان جوشیده بدست بخار او گرفتار نه زهر خنده و نه یاد کفار و عارض سخن
بیر اطمینان زور و گاه ساق بود بر می و بر راستی که ای العیاشی ندیم هر طریقی از خجسته
او معلوم کردند بزندش بر انداختن و بکش را بصدق و او ز غیبت پارس و سیم پیک مردی علم و حج
بکم ضرورت کفر و موبوب از آن کس بر پاش زعفر و لو دکان را بهت است و سخن
بدر رفت بسیم و بین اخلاق ملا و ندید و بود که نشند و با عیاشی علم او ترک علم کرد
و در اخلاق با یکدیگر فزاید نشد و لوح در دست نگارده بر سر پیکر کشید است
و علم چو بود از آن کس خرد گشت بازند که دکان در بازار بود و هم معقه بر در آن مسجد گذاردم
اولش را دیدم که دوش خوش کرده بجزر و مقام خویش باز آورده در عالم انصاف بر خنجم و
و لا حول کنان کفتم و دیگر باره پسر را معلوم ملا که چرا که در پسر و جهان دیده بشد و خنجم
و گفت نشد و کفتم از پادشاه پسر بگفت و او لوح بگفت در کن زندها بر سر لوح او نشد

و در کتب

چو استناد به زهر پدر حکایت پارس از او را میراث پیچاس از زنده عمان بت افلاک فرست
افاز کرد و بند زبانه نهاد و بجهت چیز نماند از بر سر و سر و سر که کرد و سر که در بخورد
باز نصحتش کفتم از فرزند و خدای روانت عیش آسب کرد ان بفرج خج و او را است
کسر با تیغ و او خنجم از در قطع چو خنجم خنجم خنجم که است ترک که میکند و او را است
اگر باران کاستان نبارد و باده که در خنجم رود در عیاشی کسر و او را است
چون نیت پسر شوخ و خنجمی و پسر از خنجم از نیت پادشاهش این سخن در کتب
در قول از عیاشی کرد و گفت رحمت عیاشی را به نویسن اجبر نقص کردن خلاف رای
خود نماند خدایان کام و نیک خنجم چو خنجم خنجم از نیت پسر از نیت پسر که ای
بارد و اسرار غم خندان به خندان امروز خاصه مرا که در صدر مرد نشسته ام و
فوت بسته و ذکر انعام از او افواه خاص و عام افکند مشنری هر که علم شایع و کرم بند
بندت بر چه نهد مردم نام نگوید چو بر سر کبوی در شواله به بندی روی دیدم
نصیحت خنجم از نیت پسر که در این سر و او از نیت ترک نصیحت کردم در هر از نصیحت
او بر کرد ایندم و کج سواست نیت و بقول حکما کارستم که کفتم که منع حکایت در آن
م بقول فاعلیک خطبه که چه و الا نشنید کور هر چه میداند از نصیحت و بند از نیت
چو خنجم بر سر پادشاه از نیت دست بردت نیز در نیت نیت نیت

دانشند پس از مدتی آنچه از نسبت حاشی اندیشم معاینه دیدم چه پاره پاره برسم
و گفته لغت مراد از نسبت لم از ضعف حاشی بهم بر که مروت ندیدم در چنان حالت ریش از ریش
ادبک است حاشی در آن پند بر آن پند حریف غله در میان کسی نیش در
نگ و تر درخت از زهدان بر نشانی رستان لاجرم بر برگ نازک حاشی پاری
پسر را با دپ داد و گفت برتشر چنان کنی که از فرزندان خود سها بر رنج بود
و سر که با لایزیه و فرزندان او در فضل و بلاغت نهم شده نه ملک و نشسته را
مرا خنده و حجاب کرد و گفت و عهد را خلاف که در شرط موت بجا نیاوردی گفت
اگر پیشه برتشر نیست و این استعداده محض که چه رسم در زشتی می بود
کنج نماند زردیسم مرتاب در همه عالم همی جا اینان مکنند جا و ایدم حاشی
پسر را شنیدم که در سر تکلفت از پسر چه گفته عقل خاطر او میزد بر بریت اگر ط
بروز زنده بود معام عدله رسید و فراموش کرد و اندر کمال در بوی نطفه
بر فوی می آید در دانت طله و طبع و عقده و در اک جمل و طبع در او بر سر است
بوش و کشت مرتب کرد بدست چه بازوت مر کس که در کس
کنند پسر را ای پنجه نیت که خوله کردت روز فراموش حاشی پاره
دیدم که با پسر هم گفت یاتی آنکس اول دیدم القیمه ما را کت و بد تعالی

بزرگ

شب بفری رسید که علم حقیقت گویند بد کت قال تعالی فاذا نفع في الصور و انهم
جان کعبه را که می پوشند او را در گرم سپیدان شد با مغزنی نشت روز چند لاجرم حاشی
گرا شد حکما و تصانیف آورده که در کرم را اولاد معلوم است چنانچه با حاشی
بلکه حاشی را در خود بخورند و کشتن را ببرد و پسران آیند در راه صحرا که میزد و آن پوتها که در حاشی
کردم نهند اثر است با در آن کت که نیت بزرگ که هم گفته گفت لاجرم حاشی نخواست بود
هم در حاشی خوردی با ما که حاشی حاشی معام کرده که در بزرگی حاشی مقبول است پسر را
پدر و حاشی که کار جوانی و یاد گیر این پند هر که با حاصل خود وفا کند شود دست کلام
حاشی نطفه که در کرم را گفته چرا برستان پسران بیاید گفت تابستان چه
مانستان نیز با هم حاشی فقیر در ویشی حاشی بود در حاشی نیت و در حاشی
در همه عمر فرزند نیامده بود و گفته اگر خدا تعالی مرا پسر دهد جز این خرقه چه پوشیده ام
هر چه ملک نیت یار در ویش نکت افاننش پسر آوردش و ما ز کرد سفره باران
بر ب شرط نهاد پس از خنده که از سفر شام باز آمدم که آن در ویش کت نیت در حاشی
گفته برندان شخه اندر نیت کت نیت حاشی پسرش خمر خورده است و عهده کرده
خمن کس را کت و از شتر کت نیت در اعلت آن کت نیت و سکه در کت نیت و بند کتان
پسر کت نیت آن بلا را که کت نیت از خدا تعالی خواسته است زمان بار در اسرود و حاشی

اگر وقت ولادت نازاید از آن بهتر نزدیک خودند و فرزندان نامسور را
حکایت خود بودم از بزرگ رسیدم از بزرگ گفت در کتب مطهرت در بیان
دار و در باره سلاخ هم احتیاج است بر بدن بزرگ اما در حقیقت یک سال
دارد و آنکه در بند رضای قنای پیش از آن باشد در بند حفظ خویش و هر که را می
بوجودت بنزد و همچنان بالغ شمارندش بصورت آدمی قطره آب چه در
قرار نوزاد ماند و اگر چه در اعتقاد ادب نیست تحقیقش در آدم خواند و یکی
جو از لطیف است این نفس میولد و بندد بنیاید و صورت سیوان
در او نهاد در استوف و زلف چو آب زان باشد فضل چون چه فرق از او باشد
بدت آوردن دنیا نیست یکرا که تو از دل بدت از مطایبه سلا در میان پادگان
حیج ز اعراق که بود در آن سفریم پاره بوم انصاف سر هر چه که فاکم و داد
فوق جنگ چه اگر بایم که به نشیمن زانیم با به در خود گفت با لجاج پادگان عجاج
چیز عصب و طعنه بپر مرد فرزند میزد منیر از آنکه بودند و پادگان عجاج
باید را به برون بدتر شده قطعه جگر تندی شربت از باران که چاره غامخورد با
پود لطیف مندر لفظ نوزاد می آویخت حکیم گفت ترا که غایب نیست از تو نه
تا از آن سخن صحت مور و آنکه در آن نیست جویت مور حکایت مردی را

در آن

در چشم خواب شیطانی رفت که مرا از آن چشم چایان کشید در چشم او کرد و
خصیصت بد او بجز گفت بروی سج تاوان نیست اگر این خبر بود پیش بطار و فرستاده
این سخن آنست که هر که ناز زوده را کار بزرگ فرماید با خدمت خود و نزدیک خود
بگفت را منوب کرد و ندید بوشمند روشن را با فرود مایه کار با خطیر بود با فاک که
کس نارد و بکار کا جیر حکایت یک از بزرگان پسر ریشسته داشت وفات یافت پس
و بر صدق برش چه نویسم گفت آنات کتاب محمد راعت شرف پیش از آنست
و در او بر چنین میباشند و در کار نوده کوه و خویق بود که زنده و کمان بود شمشاد
بضرورت چمن زینند اینقدر کفایت قطعه ده که هر که سبزه در بوستان بدید می
خوش شد دل من بجز از دردت بوقت بهار سبزه پندارید بر کل این حکایت
پارس در یک از خداوند کار نعمت گذر کرد و بدید راد است با سبزه بود و عجب میگردد
گفت از پس چون تو خود را خدا تعالی اسیر حکم تو کرده است و برابر قضیت نهاده
شکر نعمت با بر تالی می کرد چندی می بخور بندد و او در سبزه که فرود آید است به از
از جمله آنکه مظلومت از خوش طلب میکند و تو در آنوقت مغلوب شوی و شکر می
بزند بگر خشم سپا جویش میزدش میازرد او را تو به درم خریدی آخر بقدرت افروید
این حکم و خرد و خشم تا چند است از تو بگر خردانه ای خواهد در سلوان آغوش و دل

فرمان در خون و شش در جگر است از پنجم صواب الله علیه و آله بر کرم حشر در درون
بیم است که بنده صالح را بهشت آرد و خواهد طالع را بدو بخزند بر غلامی طبع خیر است
خشم بچهره آن طبع بکیر و فضیحت بجز روز شمار بنده آرد و خواهد در کفر حکایت تا
از پنج با شایان سفر بجز در لایحه ایان بر خطر خواهد بدو تسهله باشد سپهر باز در حج لایحه
سخت و پیش روز چه بدو و آنا گمان لایحه کند روز و روز آرد آن روز زمین است او در صفا
بر زمین ندارد و نماز ما نسیم بویک بر پرده نه جهان دیده و دست فر کرده در حد کس لایحه او کوش
نشیده و برق شمشیر لایحه ای چشم ندیده نگاه در دست شمشیر بگردش بنابر بدین
تیر افشا میزدان جوان در پیکر او ان بر دور در چشم آن بر قوت باز بگذرد و در دست
عظیم و دید بر زرد بچرخ بر کند و در شغری کنی کفر است شمشیر کوفت بر چرخ کردان بند سپهر کوفت
کف با نذر مردان بند ما در می خات بویم در همه در پیش سنخ بر آرد و در قصه
ما کفر میرا در دست چو در در بند کفر در طالع کوبه جوان را کفتم پاره آنچه در در زردی و زرد
شش پاره خود که بر تیر و کمان را دیدم در از دست جوان افکند و لرزه بر لایحه نام است
نه بر که بر شمشیر تیر جوشن خا بر روز صبح جنگ آرد آن بر لایحه چاره جوان ندیدم چاره
درخت در صلح با شش را دیدم جان سلامت بر دم بکار با کران مرد کار در دست
شمشیر شتر زده در آرد و زخم کند جوان که چه تو را بر سپهر شمشیر بخت دشمن از نول بکشد روز

از کرم حشر

بر سپهر جهان در چنگ معلوم است چنانکه شمس شرح پیش دانشمند حکایت تا کز زاده را دیدم
بر سر کوه پریش نشسته و با درویش زاده مناظره در پوسته در صدوق زبنت پیران سنگین است
و کاتب رقیب و خوشش خام لایحه و خشت پر زده در درخت کوه پارت چه ماند در دست
فرام آورده لایحه و شتر خاک بر کرده در ویش بر کفست خاشاکش و فدا در وقت پادشاه در زرد
سنگ کران بچند درم بهشت رسیده باشد در درخت است که موت القهار را همه چرخ روز
چو حکمت بگذرد است خوک که گشته بود بهار بره آنگونه برکت رخسار بر سر او در پیش با کرم
خاک کشید بر درمک مانا که سبک آید و آنگه در دست در نعمت است این است
مردن زنده نیک است در زرد لایحه همه جلای سر و زین بر او بهر زغال امری که در
لایحه حکایت بزرگوار رسد از زلف آن حضرت در حضرت رسد صلوات فرموده است
صد عدو کفایت ترین جنس است گفت بگو آنکه بران دشمن با در دست کرم
کردم نفس را چه چند لایحه مراد است کرم خا کف زبانت کند فرشته خورشید آردی
بم خوردی و کز خورد چه بهایم بر شد چه جلال مراد هر که بر دگر طبع امر و صلوات
نفس و فریاد چه جوافت مراد جدال سعد را مدد در میان تو امری در
باید بر صورت در دیشن نیز بر صفت ایشان دیدم در کف نشسته و شمشیر در پوسته
شکایت باز کرده و دم تو کران آغاز نهاله خرد که بر بند در دست است قمر است

و تو انرا پاره کردی که بت کربان بادت اندر دلمت خداوند ان نمک را کرم
مرا که پروردگارت بزرگوار این سخن ناپسند که کفتم اما بار تو انرا خداوند کند و خیره کوشان
و مقصد ز ایران که گفت فوان و تخم بار کران از بهر رحمت و کران دست نادل انکاف بطعام بر
و متعلقان در دستان بخورند فضله کفارم ایشان با امر و پیران و اقارب و پیران رسیده
بت تو انرا را وقت نذره همانی رکنه و نظره و حمت و بد قران تو که بدست
ایشان رسد شوق جوامید و رکعت ان هم بصیرت انرا کفوت جودت و اگر
قدرت بخود تو انرا به غیر شود و ما منکر در زند و جانیک و عرض مصون دل فایز و
طاعت در لغت لطیف و صحیح است و در کت نظیف است و از بعد خاله هم تویله
و از دست تر چه مدت در پانزده چه سیر که در از دست کرسنه خیر قطعه شب برانکه
خسب انکه بدید بخود و به با او اس مور که در در تابستان تا فوجت بجز استانی غنمت
با فاقه نه بوند و جمعیت در شکست صورت بنده و در کرم غنمت در هر شرطی نشسته
هرگز انرا بدان که نایبت خداوند در زبانی شکر برانکه در زبانی برانکه دل عادت
اینان قبیرول نذره کت جمعند و حاضرین ایشان در کسند و خاطر اسباب مستحق
و باور داد و عادت پرورده عیب کویرا عود با له الفکر الکبر و حور و در حور حور
و الفکر بود الودع الودع لغائنه چه بنمبر صاعه علیه و سلم فرموده است الفکر فخری کفتم

و این

خانش اشرف حضرت رسول بقرطایه است در مردان میدان رضا و سلم قصه
نه قرانان در خرقه از بر پوشند و لغت او در فرود شد بت ای صل بند بکند باطن سج
پوشه چه بد پر کنی و قب سج در طسبع از خلق برج از مردی تسبیح هر زردانه بر دست سج
در پیش معرفت نیا دانه شش کفر بخانه و کادو القران کون کفر آتش بد خبر وجود
بر من پوشیدن یا در استخوان کف کار پوشیدن این جنس را بر مرتبه ایشان که بر سر
و در عیال پیش چه مانده به هر حق تا در حکم تری از غنمت این است خبر می دهد و در
لهم رزق معلوم فوالله و سم کل من فرجات النعم تا بداند که منکر کفایت است عفاف
محرمات و ملک فرخت زیر کین رزق معلوم بت تشکان را ناید اندر خواب و عیال
بچشم چشمه آب هر که شکر دیده و شکر کشیده را پنهان خود را بشود در کارها عظیم و مخوف اندازد
و از نواح آن نیز بهر دو از عفت و عفت نرسد و حلال از حرام نشاند و کس
چون کلو فر برانکه زنا بر بر عهد کین استخوانت و کفش در کس بر شش کفتم
لسم الطبع نذر که خوانست اما صاحب غنمت بعین عیال حق محوط است بکمال
از حرام محوط با مانا از خود تعمیر ان سخن کفتم در بان ربانی نادم انصاف از ترق
درم که هر که دید در دست و خاله کف بسته یا پاره از زندان نشسته یا پاره
معصوم در دیده یا دست از نصیب بریده الی بعد در این شهر مردان سوگند صورت قد

بکلم ضرورت قوت استیجاب در عبادت کرده اند و کعبه ساخته و تحمل در پیش انفس را به طاعت
 چون قوت تصانیف نشاند لاجرم بعضیان بسلا کرده و بطین فرج توانانند یعنی در روز
 یک نماند ما دام که یکی برخواست آن یک بر پات نشینم در پیشی را با صد خوشی کرده
 با آنکه شرمسار برود و پیغمبر بود گفت مسلمانان زردارم زن کم چاه
 نزارم چه صبر کنم لاریمانه فراسلام روز جمله موجب سکون جمعیت اندرون
 خداوندان نعمت را ثابت است با آنکه هر شب صیغری در بر گیرند و هر روز بخوانند از این
 اینچ صبحی صبح تا بان را در یک صبحت او بدست و سر و خردمان را پای حشر
 از در کعبه بخوان عزیزان فرورد چنگ سرانگشته ما که در عجب رنگ محبت
 با وجود حسن خلعت او کرده و ما صد تا بر کند دلی که نه بستی بود و نماز
 کی اشکات کذب بر تان بیمانه شعر من کان من بدید یا شکر رطب نغینه و ملک خ
 برجم العاقید اغلب تهرستان و امن عصمت معصیت الایست در حال کس
 نان ربانید چون یک درنده کوشت یافت نبرد کن شرمستان
 خرد جال چه بایستوران ملک در پیشی در عنین و افکاره عزم عمر را بر
 رسام در دلوه با کس و ت بر مینا از افلاس خان ارفق توی سنا
 حال که من این سخن کفیم خان طاق در روز دست تحمیر رفت تیغ زبان بر کشید
 در روز

ارب فصاحت دیدان وقت جهاند و بر من چو ایند و گفت چندان با لعه در و
 کرد و سخننا برشت ان کوشی و هم تصور کند این طایفه زهر فاقه را تا فاید
 طایفه خزانه از رزاق مشتی بنگر و سرورند سبح و لغو شغری مال و نعمت سفین چا
 و ثروت که سخن بگویند الا بغایت و نظر بکنند الا بکرامت علمدارا که ای کس
 و قهر را بر پسر و پادشاه معیوب کرده است بعزت ناله و درند و غرور جابر و پندار
 بر تر از همه نشینند و خود را بهتر از همه میسند و نه آن در سر دارند و سر کس فرود آزند و علما
 گفته اند بطاعت که از دیگران است و نسبت پیش بصورت تو انکوت معنی
 در پیش که به نهر ما کند فخر بر یکم کون خورش شمارا که کا و عبرت کفیم
 ایشان روانه در خداوندان نعمت و کردند کف خطا کفنی بنده و نیا و در
 چه فایده ابر از زنده بر کنسید باند و چشمه فاشد بر کس نیستان و بر یک ساحت
 روزند و نیرانند قمر بر خدر تا نه نهند و در مرغ و اوی نهند ما استغفار
 ازند و سخت کنند ازند و بجزرت که از زنده علما گفته اند سیم خصل و قهر از خاک بر آ
 و از در خاک رهوب بر ج و سر کسی و ترمیدت کرد و کس آید و در
 سعی بر دارند کفیم بر نگر خداوندان نعمت و قوف یافته الا بعلت که او در کس بر
 طمع بکنند که هم بچاش بیان ناید محکم اند و بر صحت و که از در حاکمیت

کجا بجز این میگویم که سلطان را بر در درازند و سلطان را بر حکارند تا ما عزیزان
دوت برسند صاحب تیران نهند و گویند در خانه کنست در است کعبه باشند
آن راه عقده است و پذیرا نیست خوش گفت کعبه در کس در سراسی
کعبه تیراز که از دوت پویان بجان آمده اند و از رفته کمران بنگان و حال عقده
و اگر یک پابان در شود چشم کمران بر شویت دیده لهر طبع نمیشود
پرتو بخاک چاه بشنم حاتم طایر و پابان نشین بگو اگر نه بر روی از خوش
که پابان بنگان آمد و بچهاره شدی و بس درین او پاره شستی و در این
تا و کمران چشم دراز کردت کمران توان گوید گفت بر حال ایشان
پیرم کعبه در پابان حیرت بخور ما در کفار هر چه هم گرفتار میبرد
و بر اندر بر رخ آن نوشته در پرت هر چه بخاندی بغرین پوشید بر تاقه کعبه
بمه در باخت و بر همه حجت جمله بندخت نان تا سپهر بکند از جمله فصیح کورا
جز این با نه ستیاریت دین و روز و معرفت سخنان بیج کوی بر در کس
کس در حصاریت حاجت لایم و پیش ناند و پیش که در دست تعوی دراز
کرد و پیوده کعبی آغاز است جانانت هر چون بدید از خصم فروماند
خصومت بچنانند چون از دست برتر بر به حجت پیر زینا بر یک بر خوا

قال الله

قال الله قال لمن لم تنه لا حنك اشنام و انقطش كشم ربا نم درید کعبه کعبه
من در و قوه خلق از پادوان خند انکت تبحر جهانی ارگفت بپند ما بدندان انقصه
این سخن پیش قاضی بر دیم و بگفت عدل زهر شدم تا عالم مسلمانان مصدق بگویدون تو انگر در
بگوید قاضی چون میاست با بدیه مطلق نایش بر بحث کفر و بگو و بعد از آن بسیار بر او در گفت ای
بر تو انگر ان تا کعبی در درویشان بخار او استی بدانکه هر جا که کعبت و با سحر خراب و بر
کعبه نارت و ای که در شاه پور نهند مردم خوار است تند عیش و ناز الله بعد و شب
دیوار کعبه پیش چو دشمن کعبه که کعبه طالب است کعبه و ما کعبه و خوار و غم شادی سم
نظر کعبه درستان هر چه شکست و چوب خست چینی در زمره تو انگر ان کند و کعبه در جلفه در
صا در و خجرت اگر زاله قطره در شدی چو خمر و با زار از پرتو متعجبان
تا انگر اند در پیش است در دینا تو انگر بخت همین تو انگر انست چه غم در پیشان خردین
در پیشان انکه کم در انگر ان کعبه قال الله قال و من تو کعبه الله فموسسه بر امر خست
بدیش کرد و گفت ای که کعبه در انگر ان شتغله بیا بر است و ما بر نعم طایفه بخاک کعبی
بمس قاضی است کافرمست بر بند و بخورند و نهند و نهند اگر مثل باران بار و با طوفان

برورد و با عملت خویش از محنت و پشیمانی بر سر نهاده و از خدای تعالی شکر کند و گوید که در این
دیواری شکر بلاک مرآت بطراز طوفان چه باک شکر در کعبه تینا فای مراد بهایم تینا
خاص فرات پت و نان چو کلیم خویش بر سر نهاده و گوید چه قسم که همه علم بر نهاده و قوی
صفت اند چه پان کردم و طایفه دیگر صلا کردم و در او و خوان نعمت نهاد و میان بخت کرد و در او
شده طالب نامه و حضرت صاحب دنیا و آخرت چون بنده کان حضرت پادشاه عالم و عادل بود و در
مظهر و مضمون علی الاعمال مالک از نه الامام حامد الثور الاسلام در رت ملک سیما اجدل ملک
از ان طاهر الدین ابو بکر بن سعدی بن علی ادا م الله فایه و نصر اعلامه قطعه پیر یکا بر سر نهاده
کردم که دست خود را با خاندان آدم که خدای خوات بر عرش پید بطرفش تراکوتا
عالم کرد و خیر چون سخن بدین پایه رسیده و از صفی سباب با نفع در کفر زین بعضی تصاویر
در ان صفت در کتب ششم و بعد از با حرا راه در آن که قدم بر قدم یکدیگر نهاده و در سر روی بر
داویم ششم خیرین چه است که هم منزه کردش که شایسته ای در پیش و تیره شکی اگر هم بین
نق مروی ترا که چو دل دوست کلامات است بخیر خویش و دنیا و آخرت بر روی

صورت

صفت کرده حسن که حسن که ایک از بندگی نشینند و قشش شندی این بدین از هر چه
سر عاقبت اندر سر دنیا و درم کرد خواب متعشوی از نعمت دنیا با خلق گرم که هر چه بود که در هر چه
و لا تمن فان العایده الیک عایده تین خویش اعطاده دست نه نفع آن تو باز کرد و در هر
هر که بیخ کرد که در آنکشتان بالا را و کرامیه در در از در خویش منت نه در بر برای او
شکر خدا که در موفی شدی بخیر انام حضرت را و مظهر که انت است نه در هر چه سلطان
منت شناس از آنکه بخت بد است لطیفه و کسراخ بوده و در هر چه عایده که در نه
مال اندر خست و خورد و در هر سر آنکه علم آموخت و بر ان عمر کرد و علم چه آنکه بر خوات
عین عمر در دست نادان و محمول بود دانشمند چار با بدست به خیر ان سر سزا
چه علم و خبر چه بود و منت و در نه علم از هر دو من بود دست نه از هر دو دنیا خودی
هر که بر میز و در علم فرخست خوشتر که کذب است بر خست حکمت عالم بر هر کار
کرد است متعدد و با نفع هر که عمر در بخت جز خیر در زین است حکمت
خودندان حکم کرد و در هر بر هر کار ان حکم است با انان ان شخص خودندان
محتاج تر نه در خودندان نصحت پادشاهان شعر بنده اگر بشنود ای پادشاه
در همه عالم به در ان نه است جز بخرد نه لغوا عمر که چه عمر کار خود نه است حکمت
سه چیز به که جز با میل از انان مال و تجارت و علم و بخت و ملک و سیاست و علم

دوست خود را گرفت هر که در روز از خوض نیاید اگر ز دست بدر رفت از خودی ز دست خویشتن
در بدش پند چون در سپاه دشمن خلاف معارف اقدار جمع بشد و اگر سخن حسنه از زبان
قطعه برده است آن روز پیش چون در میان دشمنان جنگ در کرد و از بس که زنده جان را
زنده نگه دارد بر سنگ و دشمنان از همه ستر در مانده و در بختها ندانند در کارها کند و شکر بخورد
سوار بدست دشمن کوبد از اصرار حسنین فایده است اگر این غایب باشد گشتی در کل
غایب از دست برستی بر دهن که امین شوخیم ضعیف در شکر بر آید و در زحمت بر آید
خبر در دانه دل باز در آید و در بار و در بار و در بار و در بار و در بار و در بار و در بار
پادشاه بر این کسراف کرده ان که در کسول کوه و اش بر و کوه در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
بسیار سخن گفته اند که در دانه در کار که در کوه حکم بر که خود را نصیحت کند به نصیحتی
فریب دهنده و غرور و مباح و مخرب این دانه زرق نهام است و آن کام طبع کلمه است
احسن را ستایش خوش که چون در دهنه در کعبه و در کعبه و در کعبه و در کعبه و در کعبه و در کعبه
کوه که در کتب به نظر از اولاد که در روز از پیش زینار و در صد خندان عورت بر آید
که مقلک را که عرب کرد بخش صلاح بندد و مشوره حسن گفتار خوش به سخن
بند خویش حکمت به کسر اعدا خود به کمال و در روز کمال که به کمال رساند

چنانچه خدمت گرفت از حدیث آنم بطیره گفت سلمان که آن که در تبت خدای همروانم
به او گفت تو را توبه بخورم بگو که اگر خلاف کنم سچو مسلمانم که از بسط زمین عهد معدوم
بخود کمان که منجس است و ادا نم حکمت در دانه بر خواجگه نعت بخورند و در کتب بر چینه
نبرد حریفان با جهانه که در کتب و قانع نیاید سیر و اگر در بیاعت است به بیاعت
پت روده سنگ بدندان چون بر کرد و نعت او زمین پر کند و دیدند نظم
پدر چون در عسرس مشغول است مرا این یک نصیحت که در کتب و در کتب و در کتب و در کتب
از در بر نیز بخود بر اش دوزخ من شد در آن اش نار طاف نور بصیرت بر آید
اش زن امروز پس در که در حال توانا که در کوه و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
به شمر از مردم از رفت و او نصیحت گشت از تبت حکمت جان در حیات کیمت
و دنیا و جود من و عدم و زیند یا خند و غف را بر آید شنید تا چه خند است به قول
دشمنان در کتب کتب بسن و از که در دانه که هستی حکمت شیطان بر سم مخلص
فرز که سلطان باصفان مسور و اش مده لانه نازت و وجود دشمن ز فاده نازت
کوفری خدای که در روز از فرض و عسرس ندارد حکمت هر چه زهره که در کتب و در کتب
و در پید و حیمان گفته اند که دولت شر را با خود قطعه خان مشرق شنیده ام که کنند
بچندان کاتبه سببی صد روز کنند در بغداد لاجرم قیامش بر منی دیر معلق

دخانی

مرکز از پنجه مملو و روزی طلعه و آدمیزاده مذکور از عقرب شیر امله ماکا که گشت بجای
وین بکلین و فضیله گشت از پنجه اینه همه جهت از آن حدش نیست بعد از آن
که از آنست عزیز حکت کار با بصیر بر آید و سجد بر آید مثنوی بخشم خویش دیدم
در میان همه سبب بر در اشتابان سنده با پارازیت فرو ماند شتر بان
همچنان بسته تیراند حکت نادان را بهتر از خاویز نیست و اگر این بدستی نادان بودی
چشم نداری حکم و فضا آن به زبان در مان کند داری آدمیزادان فضیله
اسپه منفر از بسکری خور را ابله تعلم میکند بر در صرف که عمر دلم حکم گفتش ای
نادان چه کوشی در این محاسبات از لوم لایم ناموز و بهایم از کفار تو خاویز با نواز بهایم
هر که حکم کند در جواب بیشتر آید بخش با صواب یا خراج را بر چه مردم بهوش پیشین
بهایم خوش حکت هر که با دانایان از خود جدا کند تا بداند و دانست بداند و نا
دانست چشم فرمایم به از نور سخن که چه به وای عراض من حکت هر که باید
نشد هر که نیست نه بنده مشرک گشتند فرشته باد و حجت آموزد و حیات درو
از بدان سینه و ناری کند و پوستین جزی پند مردمان را عین بنایند به این
رواکن و خور را با عقال هر که علم خواند و عمر کرد بدان ماند که کاور کند و تخم نیک از تخم بد
طاعت ناید و پوست پند نضاعت را نشاید نه هر که در حجت در معاد است

پت بس قات خوش که ز جادویش چمن باز نماند ماکا با حکت اگر بشناسد
قدر بگوش قدر قدر بودی ت که کند همه بعد و پیشان بودی بس قیت
عمل و سندان بودی تشبه نه هر که بصورت سیکوت سیرت ز یاد دورت کما
اندرون در در نه پوست پت توان شناخت یک لحظه از شمار مرد و تا کسی سندان
پایه علوم و لا ز باطنش این با شش از غره شو و خست نفس کرد و با علم حکمت
هر که با زبان ستم و خون خواریز قطعه خوشتر از بزرگ مری رات کوندک
چند لوح زلف پندارسته پند تو با زکی بر با قیچ پند چه بیشتر و شست بر شمر زان
کار خود نیست پت جفت ز یاد دور من باست پیش سر چرخ در فضا دست حکت
ضعیف با قوی دلاور کند یا در دشمن است در هلاک خویش قطعه سست بزرگ حکمی
فکند پنجه با بر دایمین چقال سیه پرورده را چه طاقت آن که روح با باران قبال
حکت هر که نصیحت نشود در عدالت شنیدن دارد چون نیاید نصیحت در گوش اگر
سر زشکم نم خورش حکت پهنان ستمندان را توانند دید و کمال با زاری
نک نکار را پندند مثنوی بر آید و پیش آمدن نازند تحذیر سفید چون همه با بر زبان
بخش در پوستین او افتد پت که هر آینه نصیحت محمود که دست در معابد نگنزد
زبان تعال تشبه اگر جوشم نبود هیچ مرغ در دام صلا نیقاری بلیه صلا خود و انما

پت ششم بند است در پتخیر پای ششم بنده نادر پرستند خدای حکمت حکمان در پت
و جابدان بیسیر روز اهران تا در حق و جوانان ماطبق بر کمره و پیران تا عوق گنبد اما
قدزان چنانکه در سعده جان نفس نازد بر سفره روز کس بر سیر بندگی را چنانکه
جواب شتر نفعه سنگی شتر نشینند ثورت از نان تباہ است و سعادت نامفدا گن
پت رجم رنگ شردندان سکه ابروی بر کوفتدان حکمت هر که را شکر در پت
اگر کشد شتر خوش است بر سنگ بر دست و مار بر سنگ خمره را در بوی و ک
در پت که در زخودندان کلف می صلح و دیده نازد کف نازد در کشتن نیران
تا در در لیرت حکم انکه خستار با و است توان کشی و توان بخشیدن و اگر پت
تا در کشته شود محنت بر مصدق فوت شود و مراد که ای معشای
بند سهرت زنده به جان که کشته را باز زنده توان کرد شرط عطر
صبر تر نازد در حاکم رفت در کفای نامر از حکم در جهل در افسه
با در عورت توقع نازد و جلا جلا بران که در هر حکم خاک که حکم نازد
در پت بی جرم را بر سنگ پت نه عجب که فرود نهد عرش عرش و غنیم
قبضش قطعه که خردمند از او باش بخا و بند تا دل خویش نازد روز و مس
سنگ بر کوه اگر کانه زین سنگه قیمت سنگ نوزاد روز کم شود خود نوزاد روز

عبد فر

در زنده اجلاف سخن صورت نند و کفست مداره در اول زرباط با غلبه و هر سیر
دو عشر کنند سیر فروماند پت نند و از نازدان کردن افروخت و دانا را به شتر می
نیز نازد و اینک تجا ز فرودماند ز بانک طبل غا ز حکمت جوهر اگر در خواب اف
اسپخان نفیست و اگر غبار بر فلک رود سپخان خیس استعدا و به تربیت
و تربیت بنستد ضایع خاکستر اگر چه نبت عال و در و آتش جوهر علویت و ن
بغیر خود سیر نازد و با خاک برادر است قیمت گزیده از نبت و آل جان
در پت مهور چو کفای رطبه پت سیر جو پمیر زرد که قریش نغزود سیر نازک
دارند کوه هر که از عار است بر اسم آرز لطفه سنگ است که نوجو بود نازد
عطار بلوید و اما چو سبب عطار است خورشید سیر نازدان چو طبل غایت بلدا
و میان سیر و با فدر عالم اندر میان جاهر رای مشی کشته اند صدیقان شاد در پت
کورت مصحف در میان زنده یقان چند و ترا چه سیری فراخت از نازد
نفس نازد پت سنگی بچیز مال شود بعد پاره زنده نازد پت نقش سنگی نبت عقل
در پت نفس میخان کوفت است و مراد چه نبت زن که ز پت در خوی بر پت
بند و بانک زن از زبر نازد پت را پت کوفت کوفت و وقت پراهن سیر
نیز باید و تدبیر رای دانند ملک و ملک و کت نازان سلاح جنگ خدمت جوا

چنانچه در فایده بخورد و بدید از عابد در روز دوازدهم بخورد و بنده هر که در کتب شریفه قبول
خلق کند از شہوت حلال شہوت حرام افادہ است چنانکہ نہ از بہر خفا گوشہ نشین
چارہ در آید تا یک چہ پند حکم اندک اندک خبیث شود و قطر قطره سیح کرد یعنی آنکہ
دست قدرت نذرند سنگ خردہ کہ سدر زنا توف فرصت و ما از زنا خ ظالم بر آید
و قطر قطره را از اقیانوس نبرد و نبرد عتس را از اجتماع بحر اندک اندک ہم بود بسیار
و اندہ دانہ است غلہ در بار عالم را تا بد کہ عفت است از علم در کز در ہر حرف
زبان در در بہت این کہ تو و بہر ان حکیم است جو ہر کہ کوی لطف و خوشتر فزون
کردش کرد و گران کثر و عطا نصیب از ہر کہ صلا کرد تو ناپسندیدہ است در علم ناپسندیدہ است
و علم سلاح جنب طمانت و ضد از سلاح را چون بسیار بر زمین بر زمین بود شہوتی
عالم نادان پیش از روزگار بہ زود نشیند ناپسندیدہ کار کان ناپسندیدہ از روزگار
دین چشمش بود در چاہ او فلا حکمت ہر کہ در زنگ کہ نشیند بخورد در مرد کہ نشیند
نہند لذت انگور زنی ہر وہ دلنہ خندانہ ہر وہ یوسف علیہ السلام در تخت لاکہ صبر کرد
تا کہ کفان را فراگوش کرد آنکہ در رحمت و عفو زلیت او چہ دلنہ در حال کہ صحت
حال در مانہ کان کہ دلنہ با حال خود فرماند بہت ایہ ہر کہ بر امور روزگار شد در
و غرضش بود در آب گریست آس از خانہ ہم در پیش خواہ کاہم از روزگار در کتب

در روز

حکمت در پیش صنیف حال از پیش و خفت لاکہ پس بد چون نہ بشر طالع مری
بریش نہ معلوم پیش او بر قطعه خمر و ہنوی و بار بر بصر در افلاکہ بدل بر شفت کنگر و لاکہ
برش و لاکہ چو شہر رسیدش چون فلاک میان بند چو مردان کردم خوش چو
حکمت خدای خدای خدای پس از رزق مقدم و مردی پس از وقت معلوم
قضا کرد کہ بر زمانہ آہ بشکریہ بحیات بر آید از زمین فرستہ و و کیت خراب
با چہ غمخوردہ ہر چہ سیخ پر زلف ہنر ارباب روز نشین و بخوردای مطلوب
اجبر مرد و جان بر قطعه بہد رزق در کنگر و کنگر بر نر خفا خرد و صبر روزی
در دمان از دریا بخوردت کہ بر زاجر حکمت ناپسندیدہ است ز لاکہ ہر کہ ناپسندیدہ
ہر جا کہ بہت میرا بہت نیندہ ام ہر کہ ز رفت تا ظلمات بچہ نخت خود
انکہ خورد ایجات صلا بر روز در وجہ ہر کہ نبرد و ما ہر لاکہ خفا نبرد بہت مسکین
در ہمہ عالم نمیدود او در خفا رزق و جبر و خفا و حکمت تو از فانی کلوح زراہد و در پیش
صالح شایخ فاضل گوید این لای مویست مرقع و ان ریش فرعونت مرصع شدت بیحال
رود و فرج دارد و جوت بدان سر در شب نظم ہر کہ کی جاہد بہت بدان خاطر نہ در خواہ
یافت خبرش در ہر سبج ہر کہ آجہ ہر از در کج خول بہت حدود نیست حق

بخت و مزو پند را دشمن است مرد که خست مغز را دیدم رفقه در پوستان صاحب
گفتم ای خواجه که تو بدبختی مردم نیست بخت را چه کنی پت الا ما نحو اهل با وجود جان بخت
برگشته خود در بلاست چه حاجت به بادی که دشمنی در او چنان دشمنی در هاست
حکمت تندی در اردت عاشق پیرزت در روزی پسرقت مرغی پرورد عالم پسر درخت با
وزاید به علم خانه در کتبه مراد از نزول قرآن تخصیص است خوبت در تیر سوره کتوب
عالم تعبیر با وده رفقه است اعلم منها اول در رفقه صاحب در دست بر در و بجه ابر از غباری
که کبر در سرد در دست سر بند لطیف غرور در لدر بهتر رفقه مردم آرزو عالم در شعر بوی
عدلت نظم زبوز در دست پیرت را کوی بار جو عهد نندی شش من مرد پیرت
مرد پیرت زنت و عابد با طبع زمین در با شمس کرده جا سپید به پیر از خلق خانه
دست کوتاه با مراد دنیا استین خواهد در از و خفا کوی و کسر را حیرت از دل ز فو پ
تغایر از کبر ز ناید با با کسر شسته جو در دست میان قدران نشسته پت بر در
بجو خست ساج کوباننده در میان است پیر یا مر و با در رزق پیرم یکیش رخا نال
انگشت نیر یا من با پیمان و کسر یا ناکه خانه در خورد پس خلع سلطان کرده

عالمه خصال خود را

جامه خلعان خود از آن عزیز و خوان بزرگان اگر چه کمزیر است خرد و انان خود
سر که از دست رنج خویش تیره بهتر از زبان ده خرد ابره خلاف بر صورت بعضی همه
او الا ان در لب بکمان خرد و در لایه در کار و در من از نام مرخ هم غزالی پسر
چه چگونه ز سید برین منزلت در علم گفت از آنچه بر اسم از پسرین آن نکت بر اسم
قطعه ای در عافت که بگویند برای جنس را به طبعش نماند پسر که بر
که ذل پسرین و لید راه و بجز امانا هر چه دانند بر این معلوم و جمله پسرین
آن تجدید کن هر چه از این در در قطعه جو لغای ویر از دست و او در
معجز نوم کوه نیریش چه میاز چو در پیر پسرین معلوم از در دست
یا است که خانه پر در در با خانه خرد از در قطعه حکایت بر مزاج مستع
اگر دانه در در دست بر آن عاقبت چون نشیند کوی خردت در دست
بر که با بران نشیند اگر چه طبعش نماند پیر بطریق است مهم کرده خفا که
شخص بخریات ره نماند در اعفای نماند نوب نشو الا بخس خرد و موی
رقم رنج نماند انکشتی چنان در بصیرت بر کزیر طبع کوه ز دانه ای که
مرا کفایر بناندا ان بود که صاحب تیز خیر و کفایر ان ابره بر

عبرت علم شریک معلوم است اگر قطعه چهارش یکم دو سه و سب برو کردی
اونچه چندان اگر راه بر نماند پیش آید که موجب هلاک شود و طبعش را از آنجا که زنا
از کفش بکشد تا بعبت کند در مقام در شریک طفت در نوم است و کفش در در
بعل طفت است نزد بطله طبع زیاد است که قطعه کسر لطف کند با و خا پیش
و کسیر کند در چشمش افق خاک سحر لطف و گرم با در شریک طوی در کفش غوره کور
روان پاک حکمت هر که در شریک در آن افه تا ما فضلش بداند هفت معلوم
نزد مردم و هوشمند جواب مگر آنکه که سوال کنند که چه برحق بود و در شریک طوی
بر حال کنند ادب ریشی درون جامه و ششم و ششم هر روز در ریش است چونت
و پنجم ریش که کت و ششم از آن در شریک طوی در ریش است و خود من آن کفش در هر که سخن
سخن از جوشش بر بخت تا یک ندانند سخن عین صورت باید که کفش در شریک طوی
که ریش کفش که در در بند با به زمانه در شریک طوی در ریش است در ریش کفش در ریش
ماند اگر چه نیز جرح است در شریک طوی در ریش است علیه السلام در ریش طوی
شدند بر است کفش آن نیز اعلم که اند قال الله تعالی من موت کفش کفش کفش
پت کفش که عادت بود هر خطا که کند در کفش در ریش است و کفش در ریش است
و کفش در ریش است در ریش طوی کفش در ریش است در ریش طوی کفش در ریش است

در شریک

در شریک طوی در ریش است در ریش طوی کفش در ریش است در ریش طوی
بوجوات تک و بافاق خود من آن تک کفش شانس بهتر از در ریش طوی کفش در ریش طوی
هر که در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی
در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی
چو کادار برایت فنی هر چه از بزرگ در ریش طوی کفش در ریش طوی
آدم اگر تو از ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی
کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی
چو در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی
یکم از ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی
ذکر و کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی
غمره لطف کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی
معدن است پرده در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی
صواب کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی کفش در ریش طوی

در ریش طوی

دون العذاب الا کبریت نیت خطب مهر او آینه بند چون پند و نیت شوی بند
نیک بختی بکجایت و مثال پشیمان پند گیرند از آن پیش در پشیمان واقع است شکر نیت
زود مرغ سو روانه فرزند چون در مرغ پند اندر بند پند گیر از نصیب کوان تا کمر بند و کوان
ز تو پند حکمت آنرا که گوش از اوت کران افروخته از چون که بشنود و از آنکه کند
سعادت کشیده از چون کند در زود پند شب تاریک درستان خدای می تاب
چو روز رخشنده این سعادت بزود پند تا خسته خدا بخشنده قطعه از نو کند نام
در دوزخ نیت در شکم و سبج حکم لایزیت آن را که تور به بر کنی کم شود و از آنکه تو کم کنی
کشتن به نیت که اینک ای مومنان پند به پند به پند غم گزینش نماند ببری
به از آنکه گزینش غم خوی زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین خوار نماید
ترشح باقیه کورت خور من آمد نماند در تو خورینک خویش از دست کمر زدی خور
دعی بر بند و پرورش و عیب میزند و بخوردش بیت لغو باد اگر خلق خیب دل لوی
کمر زدی خلدی در نماند و مطایبه زرد زدن بجان کندی بر کمر در کمر
کندی بر نماند در جوان بخورند و گوش از نو آینه به خورد روز نیمی به نام دشمن
ماند و خاک رمرده هر که بر دستای بخشید بخور زردستان گرفتار که موی
نه هر روز در در وقت است برود و جلال را بشکند در ضعیفان را بر کمال

کندی

کندی که در مانی بخور زرد نسی لطیفه نفس چون خلاف اندر میاید بجهت پند
کندی که ای سلامت بر نیت و ای سعادت در میان مقام راهش میاید بجهت
نظم هر بار چراگاه خوشتر از نیت ان که بر نیت نذر و نیت خوش خان حکمت در نیت
بخت کیفیت نیت بدان رحمت کندی بر نیت خود رحمت کرده است از نیت
حکمت اول کمر که علم بر جامه کرده و کوشتر زود نیت نماند همیشه بگو کهدش حرانیت همه
بچو ادب بود که فضیلت رات رات فرمود و رات رات نیت راستی تمام نیت
فریدون گفت نقاشان صحنی که پر اسون خراگاش در نیت بدان را نیک در از نیت
خود بزرگ رنگ روزند نکته بزرگ پر سید مذبح فضیلت که دست رات دارد
خاتم خاد و دست چرخ می کنند فرمود نیت در نیت نیت نیت نیت نیت
خطا فرید در در نیت فضیلت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
هم نماند و و ای زرد نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
هر نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
دشمنه از نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
چو حق معاینه و از نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

کبر صفت نفس بقدر ذلت است تا در سر کس لطیفه کس را در آن تر نشود و کوفت
 بشری پت قاضی بر ثواب بخورد چغیر ثابت کند از هر تو صد خزانه زار قفسه
 تو به کند از با کار و شسته معزول از مردم کرد از جوان گوشه نشین شرم در راه صراحت
 هر هر خود مثل ز کوشه بر جوت و یک جوان جوت چایده از ثنوت بر نیزه چهر
 رغبت را خودالت بر بخورد حکمت حکم را بر سه ند چنه می درخت نوره ضار قاضی
 آفریده است بند بر زمین هیچ کجا از او نماند که سرور او نماند در او این چه حکمت است
 گفت کبر او ضعیف است و قوت معلوم کبر بود آن تازه لانه و کام بعد آن نمرود کرد
 هیچ از این نیست همه خوش است و این است صفت از در کان قطعه بر آنچه کرد
 دل نه در جمله سر بس از خلفه خواهد که ز دست بر آید چو خنجرش در دست
 بر آید چو سر و بس کرد و عطا کس مرد ز دست بر زمین نماند داشت و خورد
 و انت و عمد کرد قطعه کس نماند چرخ قاضی نه در عیب کفش کوشه و کوشی
 صد کند دارد کوشش عیاض و پوشت تمام شد کتاب کستان و ادب استعانت
 جمله چنانکه رسم نماند از شمس مقدمان بطریق استعاره بفقیر رفت پت
 کهن سرده خویش بر استن به در آنکه جامه عاریت خواستن اغلب کف سعه

طرب امیر است و کوه نظران را به می غلبت زبان طعن در آید و باید دانست
 هر هر ز ماخ پیوده بزود و دو چراغ پیافیه خوردن کار خردندان است و کزری
 روشن صاحب دل در سخن بر پیشانت پوشیده نماند در مو عظمیاش و در
 عمارت کشیده ام و در او سرخ نصیحت شهید طربت بر آنچه با طبع طول
 از دست قهر محروم نماند مشنوی یا نصیحت کج بر خور کرم در کارای در ایام
 بروم کز نماند پوشش رغبت کس بر سولان پام می دوس در در راه سلسله
 سرور در شرب کس هم هر قدر حرام تمام شده

صاع مود

کوه در کوه است
 از آن کوه که در کوه است
 در کوه که در کوه است

در کوه که در کوه است
 در کوه که در کوه است

صاع مود
 در کوه که در کوه است

در کوه که در کوه است
 در کوه که در کوه است

